

تریو عشق

هفت داستان کوتاه

مهدی عاطف‌راد

مرداد ۱۴۰۵



یک - تریو پیانو

دو - آی عشق! آی عشق!

سه - جزیره‌ی مرگ

چهار - ریموندا

پنج - سرناد

شش - ملودی

هفت - تامارا

ٲرٲو ٲٲانو

پس از گذشت سالهای سال، هنوز هم که هنوز است، هر وقت تریو پیانوی اپوس پنجاه چایکفسکی را گوش می‌کنم، که زیاد هم گوش می‌کنم، حتمن یاد گروه تریو پیانوی آیدا- روبن- روبیک می‌افتم و آن نوازندگان جوان پرشور و آن عصر پنج‌شنبه‌ی دهم ماه مهر که این قطعه‌ی پر از افسون را در سالن منزل دکتر هاتف اجرا کردند و اجرای دراماتیکشان چنان احساساتی‌ام کرد که چشم‌هایم پر از اشک شدند، و بعد دلم از ماجرای تراژیک زندگی نافر جامشان، با آن پایان تکان‌دهنده‌ی فراموش‌نشدنی، می‌لرزد و یک جور خیلی بدی می‌شود.

□

با آنها در خانه‌ی دکتر هاتف آشنا شدم. آیدا پیانو می‌نواخت. روبن و روبیک هم که برادر بودند و روبن دو سال از روبیک بزرگتر بود، ویولنسل و ویلن می‌نواختند. دکتر هاتف عاشق موزیک کلاسیک بود، و هر هفته، عصر پنج‌شنبه، از ساعت پنج عصر، در سالن بزرگ خانه‌اش، نشست موزیک کلاسیک داشت و جمعی از دوستان و آشنایانش که عاشق موزیک کلاسیک بودند و بعضی‌شان نوازنده‌ی ساز یا خواننده‌ی آواز یا آهنگ‌ساز بودند، دور هم جمع می‌شدند و چند ساعتی را به شنیدن موزیک کلاسیک، و صحبت کردن درباره‌ی قطعه‌هایی که شنیده بودند، می‌گذراندند. یک ساعتی را هم نوازندگان و خوانندگانی که در جمع حضور داشتند، چند قطعه‌ی سازی و آوازی برای حاضران اجرا می‌کردند. در بین بخشهای مختلف برنامه هم، با شیر-قهوه و شکلات مخصوص کافه قنادی مینیون و نان خامه‌ای قیفی مخصوص کافه قنادی ویول از حاضران پذیرایی می‌شد.

مهری خانم، همسر دکتر هاتف، چون با موزیک کلاسیک میانه‌ی خوشی نداشت، در آن پنج‌شنبه عصرها خانه نمی‌ماند و آن چند ساعت را خارج از خانه، با دوستانش، می‌گذراند. کار میزبانی و پذیرایی از مهمان‌ها را مهناز- دختر کوچکتر دکتر هاتف- که دانشجوی معماری بود و موزیک کلاسیک را هم خیلی دوست داشت، انجام می‌داد. دختر بزرگتر دکتر هاتف، در آمریکا، پزشکی می‌خواند.

من از طریق یکی از دوستان هم‌دانشکده‌ام- افشین- که پدر و مادرش دوستان خانوادگی دکتر هاتف و مهری خانم بودند و هردو از دوستداران پر و پا قرص موزیک کلاسیک، به این جمع راه پیدا کرده بودم.

آیدا دوست صمیمی مهناز بود و دانشجوی رشته‌ی موزیک و هم سن و سال ما. معلم پیانوش از دوستان صمیمی دکتر هاتف بود و از طریق او بود که با دکتر هاتف آشنا شده و به نشستهای موزیک کلاسیک خانه‌ی او دعوت شده بود.

روبن و روبیک چند سالی از ما بزرگتر بودند. پدرشان دوست صمیمی دیگر دکتر هاتف بود و نوازنده‌ی ویولا. آنها، هر سه، استاد آموزش ساز و نوازنده‌ی ویولا ویولنسل و ویولن در ارکستر سمفونیک تهران بودند.

آیدا با روبن و روبیک در همین نشستهای موزیک خانه‌ی دکتر هاتف آشنا شده و بعد دوست شده بود و، سه تایی، یک گروه تریو پیانو تشکیل داده بودند و تریوپیانوهای مشهور دنیا، از هایدن و موتسارت و بتهوون تا شوبرت و شومان و برامس و مندلسن و چایکفسکی و راخمانینف را در سالن منزل دکتر هاتف و سالنهای موزیک خصوصی یا عمومی دیگر اجرا می‌کردند. اجراهایشان هم آنقدر دل‌نشین بود که من عاشقشان بودم و هر جا اجرا داشتند، حتمن هر کاری داشتم تعطیلش می‌کردم و با شور و شوق خاصی می‌رفتم و اجراهایشان را می‌شنیدم و از شنیدنش سرمست می‌شدم. در سالن منزل دکتر هاتف، تریوپیانوی آرشدوک، ساخته‌ی بتهوون، تریوپیانوی اپوس پنجاه چایکفسکی و تریوپیانوهای ال‌ژیاک- شماره‌ی یک و دو- ساخته‌ی راخمانینف را اجرا کرده بودند ولی اجرای تریوپیانوی چایکفسکی‌شان یک چیز دیگر بود و بی‌اغراق شاه‌کار بود. این را تنها من نمی‌گویم، این را تمام بیست و چند نفری که عصر آن روز پنج‌شنبه دهم مهر، در سالن منزل دکتر هاتف، آن را شنیدند، گفته‌اند و می‌گویند، و چه‌قدر آن روز عصر، بعد از تمام شدن اجراهایشان، برایشان کف زدیم و ابراز احساسات کردیم. خیلی خوب یادم است که آن روز عصر، اجرای این تریوپیانو چنان احساساتی‌ام کرده بود که اشک شوق چشمه‌هایم را پر کرده بود و موقع «براوو...»

براوو» گفتن صدایم آشکارا می‌لرزید. چنان هیجان‌زده شده بودم که توی پوست خودم نمی‌گنجیدم و آمپر احساساتم حسابی رفته بود بالا.

آیدای بیست و دو- سه ساله دختری بود خوش‌رو که چهره‌اش جذابیت خاصی داشت و من را به یاد ناتالی وود در فیلم «شکوه علفزار» الیا کازان می‌انداخت و مثل او چشم‌های خیلی درشت براقی داشت با مژه‌های بلند و مردمکی به رنگ قهوه‌ای روشن و این‌ها به نگاه پرفروغش افسون خاصی بخشیده بود که نگاه کردن به آنها سرمست کننده بود. موهای بلند صاف و خرمایی‌رنگ خوش‌حالتش را هم پشت سرش می‌بست و بالای سرش، با یک تل نقره‌ای‌رنگ نازک نگین‌دار، مهارشان می‌کرد. در مجموع همه چیزش خوشایند و دوستداشتنی بود.

روبن و روبیک هم هردو خوش‌تیپ بودند و خیلی شبیه به هم، به طوری که وقتی برای اولین بار دیدمشان، به اشتباه افتادم و گمان کردم که دوقلو هستند، فقط روبن هم یک کمی بلندقدتر بود هم شانه‌هایش چند سانتیمتری پهنتر از شانه‌های روبیک بود. هردو هم موهای مشکی آلن‌دلونی خوش‌حالتی داشتند.

مهناز برای مادر افشین تعریف کرده بود که روبن و روبیک هردو عاشق آیدا هستند ولی هردو ملاحظه‌ی هم‌دیگر را می‌کنند و برای ابراز عشق پا پیش نمی‌گذارند. آیدا پیش مهناز اعتراف کرده بود که او هم روبن و روبیک را خیلی، ولی به یک اندازه، دوست دارد و هیچ جوری قادر نیست بینشان یکی را بر دیگری ترجیح بدهد.

به این ترتیب ماه‌ها از دوستی آنها و تشکیل گروه تریوپیانوشان گذشته بود و چندین کنسرت با هم داده بودند ولی نه آیدا توانسته بود بین دو برادر یکی را انتخاب کند و نه هیچ‌کدام از برادرها توانسته بودند دست از فداکاری بردارند و پا پیش بگذارند و به آیدا ابراز عشق کنند، و این تریوی عشقی هم‌چنان، با آینده‌ای مبهم، ادامه پیدا کرده و تکلیف نهایی‌اش روشن نشده بود.

آنطور که مهنار گفته بود، آن سه بیشتر وقت آزادشان را با هم می‌گذراندند و سه تایی با هم به سینما و تئاتر و پارک و کافه می‌رفتند ولی احساسات متقابل دو برادر و آیدا به هم به جای خاصی نمی‌رسید و همین‌طور، بدون دورنمایی روشن، ادامه پیدا می‌کرد.

من به خاطر نزدیکی خانه‌مان به پارک ساعی زیاد به این پارک باصفا می‌رفتم و هربار یکی دو ساعتی در آن می‌گشتم، و در این گشت و گذارها سه بار آن سه را با هم دیده بودم: یک بار سه‌تایی، در گوشه‌ی دنجی از پارک، روی نیمکتی نشسته بودند- آیدا وسط و دو برادر در دو طرفش. بار دیگر در حال قدم زدن توی یکی از خیاباهای خلوت حاشیه‌ی پارک- آیدا وسط و دو برادر، دو طرفش، درحالی‌که هرکدام یک دست آیدا را در دست گرفته بودند. بار سوم ایستاده کنار آبگیر غربی پارک- آیدا وسط و دو برادر در دو طرفش، و در حال نان خرد کردن و ریختن برای قوها و غازها و مرغابیهای داخل آبگیر.

در روزهای جشنواره‌ی فیلم تهران هم که ماه آذر هر سال برگزار می‌شد، و من و افشین از مشتریان پر و پا قرصش بودیم، چند باری توی صف انتظار برای خرید بلیت، جلوی سینماهایی که برنامه‌های مختلف جشنواره را نمایش می‌دادند، یا توی سرسرای ورودی بعضی از این سینماها، آن سه را با هم دیده بودم. یک‌بارش را خیلی خوب به خاطر دارم که توی صف خرید بلیت برای فیلم «گزارش» عباس کیارستمی، جلوی سینما پارامونت، آن سه تا چندمتر جلوتر از ما ایستاده بودند و نمی‌دانم جوانک رهگذری چه متلکی به آیدا گفت که دو برادر آتشی شدند و از صف آمدند بیرون و از دو طرف یقه‌های جوانک را گرفتند و باهاش گلاویز شدند، و اگر وساطت دیگران نبود، هیچ بعید نبود که کار کشمکش بالا بگیرد و یک زد و خورد حسابی راه بیفتد.

توی تالار رودکی هم موقع تماشای فیلم «سالهای آتش زیر خاکستر»، ساخته‌ی محمد لخصر حمینه- کارگردان الجزایری- که فیلمش برنده‌ی جایزه‌ی فستیوال کن آن سال شده بود- آن سه تا، دو ردیف جلوتر از ما نشسته بودند و باز آیدا بین دو برادر نشسته بود.

یکبار هم که با یکی از دوستان رفته بودیم کافه تریای نانسی، توی عباس‌آباد، تا نیم‌ساعتی گپ
بزیم و کیک با قهوه بخوریم، آن سه تا را دیدم که دور میزی در گوشه‌ی دنج سالن نشسته بودند
و آیدا پشت به دیوار، بین دو برادر نشسته بود و دو برادر، روبه‌روی هم، دو طرفش جا خوش کرده
بودند و داشتند صحبت می‌کردند و می‌خندیدند و بستنی می‌خوردند. این بار چون چشم توی
چشم شدیم، من بهشان سلام کردم. آنها هم جواب سلامم را با خوشرویی دادند و برای هم
دوستانه سری تکان دادیم و با هم خوش و بش کوتاهی کردیم.

آخرین اجرای گروه تریوشان در منزل دکتر هاتف، اجرای تریو پیانوی الژیک شماره‌ی دوی راخمانینف
بود که آخرهای شهریور آن سال اجرا کردند و چه اجرای پرشوری! آیدا خیلی سرحال و پرانرژی
بود و چه قدر قوی و پرشور بخشهای پیانوی تریو را اجرا می‌کرد. یک‌پارچه احساس بود و قسمت‌های
نرم و آرام را خیلی لطیف و قسمت‌های تند و قوی را با قدرت و سرعت تمام اجرا می‌کرد. خلاصه که
اجراش شاه‌کار بود. بی‌اغراق باید بگویم که هیچ‌وقت به آن اندازه او را سرحال و پرتوان و پرشور
ندیده بودم. اجرایش روی من یکی که تأثیر خیلی عمیقی گذاشت. دو هفته بعد در انستیتو گوته،
تریو پیانوی شماره‌های یک و دو یوهان برامس را اجرا کردند. آن اجرایشان هم اجرای خیلی خوب
و دل‌انگیزی بود. قرار بود دو هفته‌ی بعدش در انجمن فرهنگی ایران و فرانسه دو تریوپیانو از کلود
دبوسی و گابریل فوره را اجرا کنند. وقتی ساعت پنج و نیم بعدازظهر به انجمن رفتیم، دیدیم روی
قطعه‌ی مقوایی که به در شیشه‌ای ورودی انجمن چسبانده بودند، نوشته شده بود که رسی‌تال امروز
برگزار نمی‌شود. مسئول روابط عمومی انجمن گفت که مشکلی برای خانم آیدا میناسیان پیش
آمده و به این خاطر امروز نمی‌توانند برای اجرای کنسرت تشریف بیاورند. با شنیدن این خبر بد
کمی دلم شور افتاد و دست از پا درازتر و پکر به خانه برگشتم.

شب افشین تلفن کرد و با صدایی که بدجوری می‌لرزید، گفت که دکتر هاتف خبر داده که متأسفانه
آیدا خودش را کشته. با شنیدن این خبر چنان منقلب شدم که قلبم داشت از جا کنده می‌شد. آب
دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: «یعنی چی؟ پسر!»

گویا شب پیش، آخر شب، قرصهای اپی‌م پدربزرگش را که سرطان معده داشت، خورده و خوابیده بود و صبح جسدش را روی تخت‌خوابش پیدا کرده بودند. بعد، هولکی رسانده بودندش بیمارستان ولی افسوس که دیگر کار از کار گذشته و چند ساعتی می‌شده که تمام کرده بوده. الان هم پیکرش در سردخانه است و قرار است پس‌فردا به خاک سپرده شود.

گوشی را که گذاشتم روی دستگاه تلفن، حس کردم که سرم بدجوری گیج می‌رود. چشم‌هام سیاهی می‌رفتند. انگار با پتک، محکم، کوبیده بودند روی سرم. یک دنیا غم آوار شده بود توی دلم. حالم وحشتناک بد بود. آخر برای چی بایست آیدای دوستداشتمنی خودش را کشته باشد؟ آن آیدای شاداب و سرحال پرانرژی و پرشوری که آخرین بار، دوهفته پیش، در انستیتو گوته دیده بودم، آن آیدای نازنینی که با چه مهارت و نرمشی قسمتهای پیانویی تریوپیانوهای برامس را اجرا کرده بود و سرشار بود از لطف و جاذبه، چه مشکل آن‌چنان حادی داشت و به چه بن‌بست گذرناپذیری رسیده بود که راه چاره‌ای جز این پیدا نکرده بود که آن‌طور با خوردن یک مشت قرص تریاک به زندگی‌اش پایان بدهد؟ آخر برای چی بایست به آخر خط رسیده باشد؟ هیچ جوابی برای این پرسشها نداشتم جز این‌که همه چیز به رابطه‌ی او با دو برادر ربط داشت و، به احتمال زیاد، این رابطه‌ی پیچیده او را به این بن‌بست درهم‌شکننده و این تصمیم مرگبار رسانده بود...

پس‌فردایش، با افشین و پدر و مادرش و دکتر هاتف و مهری خانم و مهناز و دوستان دیگری که در نشستهای موزیک منزل دکتر هاتف شرکت می‌کردند، به آرامستان بوراستان، واقع در اول جاده‌ی خراسان، که محل به خاک سپردن ارمنی‌های تهران بود، رفتیم. آرامستان پر از جمعیت و پوشیده از تاجها و دسته‌های گل سرخ و سفید و صورتی بود. در قسمت شمالی آرامستان، کنار کلیسای کوچک سنت استپانوس، گوری کنده شده و خاکش کنارش کوت شده بود، و تابوت پوشیده با گل‌های سرخ و صورتی و سفیدی را که پیکر بی‌جان آیدا در آن بود، با تشریفات باشکوه خاصی توی آن گذاشتند و گروه کر کودکان و نوجوانان کلیسا در تمام مدت در حال خواندن سرودهای مذهبی مخصوص این مراسم بودند.

از روبن و روبیک هیچ خبری نبود. پدر و مادرشان آنجا بودند ولی خودشان نه. هردو هم درهم شکسته و داغان. آنجا خبردار شدیم که از ظهر همان روزی که صبحش پیکر بی‌جان آیدا را در بسترش پیدا کردند، بعد از بیرون آمدن از بیمارستانی که پیکر بی‌جان آیدا در سردخانه‌اش بود، دیگر پدر و مادر روبن و روبیک، دو پسرشان را ندیده‌اند و آن‌دو، بدون هیچ یادداشتی یا نشانه و ردی، رفته‌اند به جایی نامعلوم و ناپدید شده‌اند. هیچ‌کس هم نه آنها را دیده و نه خبری از آن‌دو برادر دارد و در این دو روز با تمام تلاشهایی که بستگان و دوستانشان کرده‌اند و به هر کجا که به فکرشان می‌رسیده و حدس می‌زده‌اند که ممکن است ردی از آنها پیدا کنند، رفته‌اند و به تمام کلانتری‌ها هم خبر داده‌اند، خلاصه هرکاری از دستشان برمی‌آمده، کرده، ولی دست از پا درازتر و بدون نتیجه، سرخورده و دست خالی، برگشته‌اند.

آن روز مراسم خاکسپاری آیدا، با حزن و اندوهی سنگین، در میان سرودهای کلیسایی محزون و طنین زنگ ناقوس کلیسا برگزار شد و پیکر بی‌جان آیدای ناکام را به خاک سپردند. مادرش از شدت تأثر از هوش رفت و اطرافیانش مجبور شدند بغلش کنند و به کلیسای آرامستان ببرندش و کمکش کنند تا به هوش بیاید، ولی پدرش آرام و بی‌حرکت، در تمام طول مراسم خاکسپاری، مثل مجسمه، ایستاده بود، و عینک دودی‌اش اشک‌هایش را که هر چند ثانیه یک‌بار با دستمالش خشکشان می‌کرد، از دید حاضران پنهان می‌کرد. همه‌ی حاضران در مراسم هم، هرکدام به شکل خاص خود، محزون بودند و غمی پررنگ بر چهره‌ها نشسته بود.

تا چندروز هیچ اثری و خبری از روبن و روبیک به دست نیامد. من مرتب از افشین پرس‌وجو می‌کردم که آیا خبری از آنها به دست آمده یا نه، افشین هم که با مهناز در ارتباط بود، جواب منفی می‌داد. تا این‌که چندروز بعد، یک روز، از یکی از کلانتری‌ها، به پدر پسرها خبر دادند که نگهبان گورستان ارمنی‌ها جسد دو مرد جوان را پیدا کرده که کنار هم روی گوری افتاده‌اند، و از او خواستند تا برای شناساییشان به آن گورستان بیاید...

۶ خرداد ۱۴۰۴

آی عشق! آی عشق!

وقتی که شنیدم مهتاب، بهرام را برای همیشه ترک کرده و و رفته پاریس، خیلی تعجب نکردم. راستش از ماهها پیش، کم و بیش، انتظار اتفاقی شبیه به این را داشتم- از همان شروع زندگی مشترکشان.

درست بود که بهرام عاشق مهتاب بود و تمام زندگی‌اش را وقف عشقش به مهتاب کرده و به خاطرش حاضر بود از همه چیزش، حتا از جان‌ش، بگذرد، ولی چه فایده که عشقش به او یک‌طرفه بود و مهتاب با این‌که بهرام را دوست داشت ولی عشقش نبود و بیشتر او را مثل یک برادر دوست داشت، برای همین هم، با وجود این‌که بهرام با تمام وجودش دوستش داشت و بهترین امکانات زندگی را برایش فراهم کرده بود، با این وجود مهتاب یک‌هویی قید همه چیز را زده و هنوز ده ماه از زندگی مشترکشان نگذشته، بهرام را ترک کرده و برای همیشه رفته بود.

مدتی بعد از رفتنش، از دخترخاله مینا که دوست صمیمی مهتاب و همکارش در آتلیه نقاشیش بود و مهتاب پیش از رفتن به پاریس کارگاهش را به او سپرده و در این مدت هم باهاش از طریق نامه ارتباط مداوم داشت، شنیده بودم که مهتاب در پاریس زندگی خیلی سختی دارد و خیلی تنها و از نظر مالی بدجوری در تنگناست. آنجا در یک اتاق زیر شیروانی اجاره‌ای در یک خانه قدیمی با کمترین امکانات زندگی می‌کرد. مدتی هم در اتاقی در یک پانسیون ساکن بود و یک اتاق شریکی با دو دختر دیگر هندی و پاکستانی داشت. آنجا با نقاشی پرتره از افراد در ایستگاه‌های مترو و پارکها و کنار میدانهای پررفت‌وآمد و جاهای دیگر درآمد ناچیزی داشت که با آن کرایه اتاقش را می‌داد و شکمش را سیر می‌کرد و زندگی سختش را به زحمت می‌گذراند.

من با بهرام و مهتاب از طریق دوست صمیمی همدیروستانی‌ام- بهروز- آشنا شده بودم. من و بهروز در تمام شش سال دبیرستان هم‌کلاس بودیم و کنار هم، روی یک نیمکت می‌نشستیم. بعد که دبیرستان تمام شد و وارد دانشگاه شدیم، از هم کمی دور افتادیم. من رشته‌ی مهندسی برق

دانشکده فنی قبول شدم، بهروز رشته‌ی معماری دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران قبول شد. با این وجود دوستی صمیمانه‌مان همچنان ادامه پیدا کرد و ما تقریباً هر روز یا یکی دو روز در میان همدیگر را می‌دیدیم و چند ساعتی را با هم خوش می‌گذرانیدیم. اغلب روزهای تعطیل آخر هفته را هم با هم می‌گذرانیدیم و برنامه‌های مشترکی داشتیم.

از طریق بهروز بود که من با دوست هم‌کلاسی‌اش، بهرام، آشنا شدم و از طریق آن دو با مهتاب آشنا شدم. مهتاب هم مثل بهروز و بهرام دانشجوی دانشکده‌ی هنرهای زیبا بود، منتها دانشجوی رشته‌ی نقاشی بود و وقتی بهروز و بهرام دانشجوی سال آخر بودند، مهتاب تازه سال اول بود. اول بهرام با مهتاب آشنا شد- آن هم در یک نمایشگاه نقاشی که دانشجویان سال اول رشته‌ی نقاشی دانشکده، در سرسرای اصلی ترتیب داده بودند و پرتره‌هایی را که به صورت طرح سیاه‌قلم یا آبرنگ از همدیگر کشیده بودند، به نمایش گذاشته بودند. بهرام که از سبک اکسپرسیونیستی نقاشی مهتاب خیلی خوشش آمده بود- و شاید بیشتر از آن از خودش خوشش آمده بود- با او سر صحبت را باز کرد و ازش خواست که ازش یک پرتره، البته در ازای دریافت اجرت، بکشد. مهتاب هم قبول کرد و ازش خواست که بعد از تمام شدن نمایشگاه، یک روز عصر به آتلیه‌اش برود و مدل نقاشی‌اش شود. بهرام هم قبول کرده بود و یک روز عصر به آتلیه‌ی مهتاب رفته و مهتاب ازش یک پرتره کشیده بود ولی هرچی بهرام اصرار کرده بود، مهتاب قبول نکرده بود که ازش پولی بگیرد، در عوض، بهرام برایش کلی وسایل نقاشی آلمانی گران‌قیمت خریده و به عنوان هدیه، برده بود آتلیه‌اش، و این شده بود بهانه آشنایی بیشتر و بعد پیش‌زمینه‌ی دوستی‌شان. بعد از یکی دو هفته بهرام، بهروز را به آتلیه‌ی نقاشی مهتاب برده و آنها را با هم آشنا کرده بود، و بعد از مدتی که از شروع دوستی بهروز و مهتاب گذشت، بهروز مرا هم به آتلیه‌ی نقاشی مهتاب برد و من هم با مهتاب آشنا شدم، و مهتاب پرتره‌ی هردومان را کشید و چه‌قدر هم هردومان را طبیعی و سرزنده کشید، به‌طوری که به خصوص پرتره‌ی بهروز با خودش مو نمی‌زد.

مهتاب دختری بود هجده- نوزده ساله با موهای قهوه‌ای فردار بلند و پرپشت که طره‌های تابدارش پشت و دو طرف سرش افشان بودند و صورتی بیضی‌شکل و خیلی خوش‌قیافه داشت و چهره‌اش شباهت عجیبی به چهره‌ی زیبای آوا گاردنر داشت و مرا به یاد او در نقش ماریا در فیلم «کنتس پابره‌نه» می‌انداخت که یکی دو سال پیش از آشنایی با مهتاب، با بهروز در سینما مولن‌روژ دیده بودیم و هردومان خیلی تحت تأثیر چهره جذاب و بازی محشر آوا گاردنر در آن فیلم قرار گرفته بودیم. ابروهای کمانی قهوه‌ای‌رنگ و دماغ خوش‌فرم و لبهای برجسته‌ی سرخ‌ش همگی چنان چشم‌گیر بودند که در همان نگاه توجه بیننده را جلب و مجذوبش می‌کرد. خوش‌رو بود و همیشه لبخندی نمکین بر لبهایش نشسته بود که دندانهای مرتب صدفی‌اش را می‌نمایاندند و چشمهای قهوه‌ای درشتش همیشه برق می‌زدند و پرتوهای مجذوب‌کننده‌ای ساطع می‌کردند. خیلی خوش‌هیكل و خوش‌قدوبالا بود و اندامی متناسب داشت که نه چاق بود و نه لاغر.

البته رابطه‌ی من و مهتاب مثل رابطه‌ی بهرام و بهروز با مهتاب نبود و زمین تا آسمان با هم تفاوت داشت. رابطه‌ی ما یک آشنایی خیلی ساده و رسمی و محترمانه با رعایت فاصله‌های مرسوم، در حد سلام و علیک و احوالپرسی مؤدبانه، بود ولی رابطه‌ی مهتاب با بهرام و بهروز خیلی صمیمی و خودمانی بود و خیلی راحت به هم تو می‌گفتند و با هم شوخی می‌کردند و سر به سر هم می‌گذاشتند و می‌گفتند و می‌خندیدند. مدتی بعد هم دخترخاله‌مینا را که او هم رشته‌ی دانشگاهی‌اش نقاشی بود، به آتلیه‌ی مهتاب بردم و آنها را به هم معرفی کردم و قرار شد مینا پیش مهتاب کار کند و توی آتلیه همکاری‌اش باشد. خیلی هم زود مینا و مهتاب چنان با هم اخت شدند که انگار خواهر هم هستند و چون هیچ‌کدام خواهر نداشتند، همین باعث شد که با هم مثل دو خواهر صمیمی شوند.

سال بعد که درس بهرام و بهروز تمام شد، آنها با هم رفتند خدمت سربازی و دو سالی درگیر دنگ و فنگ پیش‌فنگ پس‌فنگ خدمت اجباری بودند، البته به محض این‌که بهشان مرخصی می‌دادند، برمی‌گشتند تهران، و توی روزهای مرخصی بهروز مرتب می‌آمد به دیدنم و خیلی خوشحالم می‌کرد

و با هم حسابی خوش می‌گذرانیدیم. با بهرام هم مرتب به دیدن مهتاب می‌رفتند و از هر فرصتی که داشتند برای وقت‌گذرانی با او هم استفاده می‌کردند و هیچ فرصتی را از دست نمی‌دادند. گاهی بهروز مرا هم با خودش می‌برد و چهارتایی با هم می‌رفتیم سینما یا تئاتر یا کافه و هرجای دیگری که برای خوشگذرانی مناسب بود، مثلن دانسینگ کوچینی یا قصریخ یا بولینگ عبده. یکی از فیلم‌هایی که با هم دیدیم، فیلم فراموش‌نشدنی «ژول و ژیم» تروفو بود که یک شب بهاری توی سینما رادیوسیتی دیدیم و داستانش، ماجرای عشق دو مرد به اسم‌های ژول و ژیم بود، به دختری به اسم کاترین، و در تمام طول نمایش فیلم من مدام به رابطه‌ی بین بهرام و بهروز با مهتاب فکر می‌کردم و حس عجیبی داشتم. خوب یادم هست که مهتاب بین بهرام و بهروز نشسته بود و من پهلوی بهروز نشسته بودم. بعد از تمام شدن فیلم هم، وقتی از سینما رادیوسیتی بیرون آمدیم، به پیشنهاد بهرام قرار شد برویم کافه دانسینگ کوچینی، هم شام بخوریم، هم آنها برقصد. باز هم خوب یادم هست که توی راه، توی پیاده‌روی خیابان پهلوی و بعد بلوار الیزابت، مهتاب بین بهرام و بهروز راه می‌رفت و با دست راستش پشت بازوی چپ بهرام را گرفته بود و دست چپش در دست راست بهروز بود. من هم سمت چپ بهروز راه می‌رفتم. توی کافه کوچینی، ویداخانم، صاحب کافه، که بهرام و پدرش را خوب می‌شناخت، خیلی به ما عزت و احترام کرد و میز خوبی در جای دنج کافه، نزدیک سن رقص به ما داد. آن شب مهتاب و بهرام چند دور با هم رقصیدند ولی بهروز نرقصید، من هم که اهل رقص نبودم. برای همین من و بهروز تمام مدت نشسته بودیم و رقص تماشایی بهرام و مهتاب و زوج‌های دیگر را تماشا می‌کردیم. فرهاد خواننده هم برایمان پیانو می‌زد و با آن صدای بم دلنشینش به زبان انگلیسی برای حاضران آواز می‌خواند- از جمله ترانه‌ی «من روحم را باور دارم» (I Believe to my soul) از «ری چارلز» را خواند که تویش هی همکارانش که ترومپت و ساکسیفن می‌زدند، می‌خواندند: «من باور دارم، آره، من باور دارم.»

یک روز عصر هم چهارتایی رفتیم جلو دانشگاه تهران و ساعتی توی کتابفروشی‌های روبه‌روی ضلع جنوبی دانشگاه، توی خیابان شاه‌رضا، گشتیم و هرکدام چند جلد کتاب خریدیم، از جمله کتاب

شعر «ابراهیم در آتش» احمد شاملو را که تازه نشر «کتاب زمان» چاپ کرده بود و هرکدام یک جلد ازش خریدیم. بعدش رفتیم «کافه قنادی فرانسه» تا نیم ساعتی بنشینیم و خستگی درکنیم و فنجانی شیرقهوه با شیرینی تر بزیم توو رگ. آنجا بهروز برایمان چند تا از شعرهای کتاب «ابراهیم در آتش» را با صدای بم دلنشینش خواند- از جمله شعر «آی عشق! آی عشق!» را با این شروع فراموش نشدنی:

همه‌ی لرزش دست و دلم از آن بود

که عشق پناهی گردد

پروازی نه، گریزگاهی گردد

آی عشق، آی عشق!

چهره‌ی آبت پیدا نیست.

بعد از این‌که دو سال خدمت اجباری بهروز و بهرام تمام شد و آنها به تهران برگشتند، در «دفتر معماری آرشیکتک» که بین میدان ونک و خیابان میرداماد بود و مال پدر بهرام بود که مهندس آرشیکتک سرشناسی بود، شروع به کار کردند و بعد از این‌که مدتی آنجا کار کردند و با چم و خم کار آشنا شدند و حسابی جا افتادند و جای پایشان را محکم کردند، پدر بهرام دفتر را به آنها داد و خودش رفت، دفتر معماری دیگری راه انداخت. بهرام و بهروز هم چند تا از دوستان همدوره‌ای خودشان را به دفترشان آوردند و خیلی زود کارشان گرفت و اسم در کردند و سرشناس شدند و بازار کارشان داغ شد. بعد از این‌که مهتاب هم درسش تمام شد و لیسانسش را گرفت، به کمک بهرام، یک آپارتمان توی خیابان وزرا خرید و آن را کرد آتلیه‌ی نقاشیش. آنجا هم خودش کار نقاشی می‌کرد و تابلو می‌کشید، هم برای تعلیم طراحی و نقاشی شاگرد می‌گرفت. همکاریش هم

دخترخاله مینام بود که از همان اول کار راه اندازی آتلیه با مهتاب بود و باهاش در آموزش طراحی و پرسپکتیو به شاگردها همکاری می کرد. کار نقاشیش را هم همان جا انجام می داد.

در طول دو-سه سال بعد از راه اندازی دفتر معماری بهرام و بهروز و آتلیه ی نقاشی مهتاب، رابطه ی دوستی آنها ادامه داشت و بهرام و بهروز، روز به روز با مهتاب صمیمی تر می شدند. کم کم هم، آن طوری که هم من برداشت کرده بودم و هم دخترخاله مینا، بهرام و بهروز هر دو بیشتر و بیشتر دلبسته ی مهتاب می شدند. البته احساس مهتاب به آن دو تا، مثل هم نبود، و با آن که بهرام هم خیلی از بهروز خوش تیپ تر و جذاب تر و خوش قد و بالاتر بود و همین طور خیلی پراحساس تر و سانتیمنان تال تر، و خیلی هم پولدار تر و دست و دل باز تر و لارچ تر، ولی برای هر دو مان خیلی عجیب و غیر قابل فهم بود که مهتاب بهروز را به او ترجیح می داد و در حالی که احساسش نسبت به بهرام در سطح احساس یک دوستی ساده و بی پیرایه، البته خیلی صمیمانه و پر از حس قدرشناسی، بود و برایش ارزش و احترام زیادی قائل بود، ولی مثل روز روشن بود که بین آن دو بهروز را بر بهرام ترجیح می داد و عاشق بهروز بود نه عاشق بهرام. شاید به این خاطر که بهروز یک جور سادگی و صفای مجذوب کننده ی خاص داشت که اطرافیان را مثل آهن ربا جذب می کرد، ولی بهرام آن سادگی و صفا را نه این که نداشت، ولی به اندازه ی او و با کیفیتی که او داشت، نداشت و تاحدی هم پیچیده تر و هم تودرتو تر بود. همین صفا و سادگی طبیعی بهروز باعث می شد که اطرافیان خواه ناخواه مجذوبش شوند و نسبت بهش احساس دلبستگی کنند. در ذات بهروز هیچ جور شیله پیله و خرده شیشه ای وجود نداشت و مثل آب سرچشمه، زلال و شفاف و صاف بود. و برای همین، با این که نه وضع مالی خانواده اش به خوبی مال بهرام بود، نه آن قدر مایه داشت که بتواند در دست و دل بازی و لارچی با بهرام رقابت کند، نه به خوش تیپی و خوش هیכלی بهرام بود و نه قد و بالای چهارشانه و ورزشکارانه ی او را داشت، ولی با وجود تمام اینها، یک جور صفای خاص داشت که آشنایان را مجذوب خودش می کرد. به هر حال، به هر علتی که بود و تحت تأثیر هر مهره ی ماری که داشت، مهتاب را هم مثل من مجذوب خودش کرده بود، برای همین وقتی که بهرام بهش اظهار

عشق کرد، مهتاب نپذیرفت و آنطور که همان روز، برای دخترخاله مینا تعریف کرده بود، رک و روراست بهش گفت که حس عاشقانه‌ای به او ندارد و احساسش بهش احساس خواهرانه است، درست مثل احساس یک خواهر کوچکتر به برادر بزرگتر عزیزش، و نه جور دیگر.

روشن‌تر از روز بود که این نپذیرفتن عشق به بهرام خیلی گران آمد، اگرچه خودش را نباخت و تسلیم نشد، برعکس سعی کرد به روی خودش نیاورد و با این حقیقت تلخ کنار بیاید. مهتاب پیش مینا، خصوصی اعتراف کرده بود که عاشق بهروز است و اگر روزی بهروز بهش ابراز عشق کند، از خداخواسته و فوری قبول می‌کند. من هم پس از خبردار شدن از این موضوع، یواشکی موضوع را به بهروز گفتم. بهروز هم پیشم اعتراف کرد که از ته دل عاشق مهتاب است ولی چون احساس می‌کند که بهرام هم عاشق اوست، به این خاطر از خودگذشتگی می‌کند و برای ابراز عشق به مهتاب پا پیش نمی‌گذارد تا شانس بهرام را از بین نبرد و در حق رفیقش نارفتی نکرده باشد. هرچه هم من بهش گفتم که این کارش درست نیست ولی گوشه‌های بهروز بدهکار به حرفهای من نبودند و او کاری را انجام می‌داد که خودش شرافتمندانه و رفیقانه می‌دانست.

تا این‌که چند وقت بعد، یک روز صبح زود، مادر بهروز سراسیمه آمد سراغم و خبر داد که شب قبل، آخر شب، چند تا ساواکی مسلح آمده‌اند به خانه‌شان و خانه را زیر و رو کرده‌اند، بعدش هم بهروز را با خودشان برده‌اند. کلی از کتابهایش را هم ریخته‌اند توی چند تا گونی، با خودشان برده‌اند. بهناز خانم مستأصل آمده بود سراغم و ازم کمک می‌خواست ولی من چه کمکی می‌توانستم بهش بکنم؟ در آن وضعیت هیچ کاری نه از دست من برمی‌آمد و نه از دست هیچ‌کس دیگر. تا مدت‌ها هیچ خبری از بهروز نبود و نه معلوم بود برای چی گرفته‌اندش و نه معلوم بود کجا برده‌اندش. همه خیلی نگران و دلواپس بودیم- به خصوص بهرام و مهتاب. من و بهرام و پدر بهروز و دامادشان و عموها و داییش به هرکجا که عقلمان می‌رسید، سر زدیم تا بلکه خبری ازش به دست بیاوریم ولی از هیچ‌کس و هیچ کجا نتوانستیم هیچ خبری بگیریم، تا این‌که بعد از چهار ماه به خانواده‌اش خبر دادند که بهروز سگته کرده و مرده، آنها هم او را به خاک سپرده‌اند. نشانی قطعه‌ای را هم که

در آن دفنش کرده بودند، داده بودند. من هم با حالی خراب به بهرام و مهتاب خبر دادم و یک روز صبح رفتیم سر مزارش. بهرام هم، مثل من، خیلی منقلب بود و مدام زار می‌زد، بعد از چند دقیقه زار زدن هم گریه‌اش تبدیل می‌شد به هق‌هق و خودش را می‌انداخت روی مزار بهروز، ولی مهتاب فقط مات و مبہوت بود و رنگ به صورت نداشت و نه گریه می‌کرد و نه هیچ حرفی می‌زد فقط سر به زیر و پریشان به مزار بهروز خیره می‌شد. حالش نگران کننده بود. بہت‌زده به مینا تکیه داده بود و بدجوری توی شوک بود. دو بار هم از حال رفت و نزدیک بود بیفتد روی زمین که مینا و من، از دو طرف، زیر بغلش را گرفتیم و نشان‌دیمش کناری و آب به سر و صورتش زدیم تا این‌که بعد از خوردن چند قلیپ آب حالش کمی جا آمد.

بعد از آن دیگر به ندرت مهتاب را می‌دیدم و بیشتر از طریق دخترخاله مینا از حال و روزش خبر داشتم و آن‌طور که او به من گفت تا چند ماه دچار افسردگی شدید بوده و حال خیلی پریشان و آشفته‌ای داشته، شاگردهایش را هم جواب کرده بوده و گالری هم نمی‌رفته تا این‌که کم کم با وضعیت پیش آمده کنار آمده و واقعیت را پذیرفته بوده. آن‌طور که دخترخاله مینا می‌گفت در تمام این ماه‌های افسردگی شدید، تنها دوستی که همیشه کنارش بوده و خیلی هوایش را داشته، بهرام بوده که هرکاری از دستش برمی‌آمده، می‌کرده تا بہش کمک کند و حالش را بہتر کند، و خلاصه این‌که برایش سنگ تمام گذاشته و رفاقت را به نہایت رسانده بوده. بعد از چند ماه که کمی حال مهتاب بہتر شده بود، بهرام باز هم بہش ابراز عشق و ازش خواستگاری کرده بود ولی مهتاب باز هم بہش جواب رد داده بود و گفته بود فعلن آمادگی برای رابطه‌ی عاطفی و ازدواج ندارد. سال بعد باز بهرام درخواستش را تکرار کرده بود و باز هم جواب منفی شنیده بود. با این وجود به حمایت همه‌جانبه‌اش ادامه داده بود و دلسرد نشده بود و آن‌قدر به مهتاب محبت و ازش حمایت کرده بود تا این‌که ناچار مهتاب تسلیم شده بود و سه سال پس از مرگ بهروز، یک روز نشسته بود و با بهرام صحبت کرده و بہش گفته بود که حالا که خیلی اصرار به ازدواج دارد و حاضر نیست که دست از درخواستش بردارد، او هم به صورت مشروط به درخواستش جواب مثبت می‌دهد و قبول می‌کند

که باهاش ازدواج کند، به این شرط که برای یک سال، مثل دو تا دوست ساده، و نه به عنوان زن و شوهر، با هم زیر یک سقف، به صورت آزمایشی، زندگی کنند، ازدواجشان هم بدون هیچ جور مراسمی باشد و حتا ثبت محضری هم نشود، بعد از یک سال، اگر با هم تفاهم لازم را داشتند و از هر نظر مَچ بودند، ازدواجشان را ثبت کنند و وارد زندگی زنانشویی شوند. شرط دیگرش هم این بود که زندگی مشترکشان بدون هیچ جور مراسم و دنگ و فنگی و خیلی ساده شروع شود. بهرام هم شرطهای مهتاب را با جان و دل قبول کرده بود و چند هفته بعد آنها خیلی ساده زندگی مشترکشان را به صورت هم‌خانه شدن، در خانه‌ی ویلایی بزرگی که بهرام برای مهتاب در خیابان فرمانیه خریده بود، بی‌سروصدا و بی دنگ و فنگ، شروع کرده بودند. ولی این زندگی مشترک ساده و دوستانه بیشتر از ده ماه دوام نیاورده بود و هنوز ماه دهم از هم‌خانه شدنشان تمام نشده بود که مهتاب بهرام را تنها گذاشته بود و رفته بود. ولی آخر برای چی؟ این چیزی بود که خیلی کنجکاو بودم تا ازش سر در بیاورم.

تا این‌که هنوز چند هفته از رفتن مهتاب به پاریس نگذشته بود که یک روز یکی از رفقای قدیمی به دیدنم آمد. این رفیقم با بهروز هم رفیق بود و چند سالی به خاطر شرکت در یک محفل کتابخوانی زندانی بود و تازه از زندان آزاد شده بود. خیلی از دیدنش خوش‌حال شدم و چند ساعتی با هم بودیم، ناهار را هم با هم خوردیم. در همان چند دقیقه‌ی اول گفت‌وگوی‌مان، صحبت از بهروز شد. از مرگ بهروز باخبر بود و اطلاعات دست‌اولی داشت، مثلن صد در صد مطمئن بود که خبر سخته کردنش دروغ محض بوده. آن‌طور که می‌گفت، در آخرین هفته‌ی زندگی، بهروز، در کمیته مشترک، با او و دو نفر دیگر هم‌سلول بوده. در صبح آخرین روز با هم بودنشان بهروز را برای بازجویی صدا می‌کنند و می‌برند و بعدش دیگر به سلول برش نمی‌گردانند، بعد، غروب همان روز، می‌آیند دنبال وسایلیش و می‌گویند که به سلول دیگری منتقل شده، بعدن او خبردار می‌شود که ظهر همان روز، بهروز، زیر بازجویی، کشته شده و فردایش، بدون این‌که به خانواده‌اش خبر بدهند، برده بودند دفنش کرده بودند، بعدش هم به دروغ به خانواده‌اش گفته بودند که سخته کرده. از علت دستگیریش هم

خبر داشت و می‌گفت که بهروز بهش گفته بود که یکی از دوستان صمیمیش برایش پاپوش درست کرده و یک جزوه‌ی تبلیغ مبارزه‌ی چریکی را توی اتاقش، لای کتابهایش، قایم کرده، بعد هم لوش داده، همین هم باعث دستگیریش شده و تمام شکنجه‌ها هم برای این بوده که اعتراف کند که جزوه را از کی گرفته.

شنیدن این خبر بدجوری به‌همم ریخت و منقلیم کرد، طوری‌که تا چند روز آزار خیلی حالم خراب بود و همه‌اش به رفیق نازنینم فکر می‌کردم و مدام در ذهنم تجسم می‌کردم که بهروز نازنین چه عذابی توی آن چهار ماه بازداشت و بازجویی کشیده و آخرین لحظه‌های زندگی‌اش چه‌طوری گذشته و چه زجری کشیده آن ناکام بدبخت...

چند روز بعدش رفتم دیدن بهرام تا از آن‌چه درباره‌ی کشته شدن بهروز، زیر بازجویی، شنیده بودم، باخبرش کنم. مست لم داده بود روی کاناپه‌ی بالای سالن و چند شیشه‌ی خالی و نیمه خالی ودکا اسمیرنف و ودکا مدف و چند تا کاسه‌ی زیتون و خیارشور و ماست‌وخیار و مزه‌های دیگر جلوش بود و هم‌چنان در حال خوردن ودکا بود. روبه‌رویش، روی مبل نشستم. برای من هم یک لیوان ودکا اسمیرنف ریخت. وقتی خبر را شنید، لیوان نیمه پر ودکایش را تا آخر سرکشید و بعد لیوان را گذاشت روی میز و یک قاشق از ماست و خیاری که توی کاسه‌ی جلوییش، روی میز، بود خورد و قاشق را گذاشت توی بشقاب زیر کاسه، بعدش بی‌اختیار شروع کرد به زار زار گریه کردن. مثل ابر بهار زار می‌زد و اشک می‌ریخت. من هم هیچی نگفتم و گذاشتم حسابی بار سنگین غمش را خالی کند. بعدش افتاد به هق‌هق و هق‌هق‌کنان در همان حال مستی کلی به خودش فحش داد و حسابی خودش را گه‌مالی مرد. می‌گفت که مهتاب چه خوب کاری کرد که آشغال کثافت گهی مثل او را ول کرد و گذاشتش رفت، می‌گفت آخه واسه چی می‌بایست می‌ماند پیش یک سرتاپا کثافت پست‌فطرت، پیش یک نامرد بی‌معرفت، پیش یک لجن‌زار متعفن، پیش یک گه‌دانی حال به هم زن، و کلی از این دری‌وری‌ها بار خودش کرد و خودش را حسابی گه‌مالی کرد. می‌گفت عشق به مهتاب چنان چشم عقلش را کور کرده بود که به خاطرش روحش را به شیطان فروخت، به رقیب

عشقیش که بهترین رفیقش بود، از پشت خنجر زد، فرستادش به کام عفریت مرگ، و کلی از این جور خودکوبی‌ها و خودزنی‌ها...

همین‌طور مستانه هق‌هق می‌کرد و می‌نالید، با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد و گاهی همراه با سکسکه بود و گاهی همراه با هق‌هق. آن‌قدر نالید و زارید که همان‌طور ولو شده روی مبل از هوش رفت. بعد از چند دقیقه هم صدای خروپفش بلند شد. بلند شدم و با احتیاط پاهایش را بلند کردم و درازشان کردم روی کاناپه و سرش را هم گذاشتم روی کوسن بزرگی که گوشه‌ی کاناپه بود، روی کاناپه خواباندمش. بعدش هم رفتم، یک پتوی نازک از روی تخت‌خواب اتاق خوابش آوردم، کشیدم روی تن و پاهایش. بعد شیشه‌ها و لیوانها و ظرفهای روی میز را جمع کردم، گذاشتم توی سینی، بردم توی آشپزخانه، شستنی‌ها را شستم و چیدم توی جاذرفی، جادادنی‌ها را هم جا دادم توی یخچال یا کابینت و بعد گیج و منگ از چیزهایی که شنیده بودم و البته بیشتر هم کم و بیش حدسش را می‌زدم ولی قادر نبودم باورش‌ان کنم، برای همیشه ترکش کردم. سرم چنان داغ بود که انگار یک کوره‌ی آتش تویش گرگر می‌سوخت. حس خیلی بدی داشتم و حال خرابی که عذاب می‌داد. مدام به بهروز فکر می‌کردم و قلبم با فکر کردن بهش الو می‌گرفت...

سه چهار روز بعد هم خبر کشته شدن بهرام را توی روزنامه‌ی اطلاعات خواندم. اتومبیلی با سرعت بهش زده بود و بعد هم دررفته بود. معلوم نبود که این حادثه واقعن تصادفی بوده یا کسی مثلن خواسته بوده ازش انتقام بگیرد و باهاش تسویه حساب کند یا این‌که خودش برای خلاصی از عذاب وجدان خودش را عمدن انداخته بوده جلوی آن اتومبیل...

جزیره‌ی مرگ

راخمان اسمی بود که یکی از دوستان مشترک شوخ طبع رویش گذاشته بود، به این خاطر که در آخر ماجرای غم‌انگیز، یک دل نه صد دل، عاشق سرگئی راخمانینف و موزیک محشرش شده بود. خودش هم از این اسم خیلی خوشش آمده و آن را با رضا و رغبت پذیرفته بود، برای همین، ما دوستانش، بهش راخمان می‌گفتم.

راخمان پیانیستی ماهر بود و معلم کاربلد پیانو. این‌جا و آن‌جا هم رسی‌تال پیانو برگزار می‌کرد و با دوست صمیمی‌اش که ویولنسل می‌زد و به خاطر این‌که مثل مار، اندامی خیلی باریک و قدی بیش از حد دراز داشت و به قول اروپاییها چلو، یا همان ویولنسل، می‌زد، راخمان اسمش را گذاشته بود مارچلو، و دوست مشترک ویولنیستشان که دختر ریزنقش خوش‌قیافه و ملوسی بود که اسمش در اصل بنفشه بود ولی راخمان اسمش را گذاشته بود ویولت، دوتایی یا سه‌تایی، دوئت یا تریو از آثار آهنگسازان بزرگ کلاسیک اجرا می‌کردند.

راخمان سی‌ودو-سه ساله بود و حسابداری خوانده بود و حسابدار شرکت‌مان بود. علاقه‌ی شدیدی به راخمانینف هم ماجرای جالب و یک‌جورهای غم‌انگیز داشت. ماجرا از این قرار بود که یک بار، آخرهای اجرای یک رسی‌تال پیانو از نکتورنهای شوپن، انگشتهای هردو دستش یکهو خشک شدند و کامل از کار افتادند، برای همین ناچار شد رسی‌تال را ناتمام قطع کند و درحالی‌که از شدت ناراحتی و شرمندگی خیس عرق شده و به تته پته افتاده بود، از حاضران در سالن عذرخواهی کند. بعد از آن تا مدتها انگشتان هردو دستش مشکل داشتند و هر از گاهی بی‌خود و بی‌جهت می‌گرفتند و قفل می‌کردند یا بی‌حس می‌شدند. به چند تا پزشک ارتوپد هم مراجعه کرده بود، همگی بعد از معاینه‌های دقیق و آزمایشهای فراوان گفته بودند که مشکلتش عصبی است و اعصاب انگشتها بدجوری زیر فشارند و بهش قرصهای آرام‌بخش داده و ورزشهایی مثل یوگا برایش تجویز کرده بودند ولی هیچ‌کدام از آنها موثر واقع نشده بودند و مشکل گرفتگی یا بی‌حسی انگشتها چند ماهی ادامه پیدا کرد، به‌طوری‌که دیگر نمی‌توانست پیانو بزند. همین باعث افسردگی شدیدی شد، به طوری

که مدتها بدجوری دپرس بود و دل و دماغ انجام هیچ کاری را نداشت. شرکت هم مرتب نمی‌آمد و وضع روحی درب و داغانی داشت. تا این‌که یکی از دوستان او را پیش روانکاوی که اهل موزیک کلاسیک هم بود و روان‌کاوی بامعلومات و کاربلد بود، برد و روان‌کاو بعد از آشنایی با او و مشکلش، برایش چند جلسه‌ی مشاوره گذاشت و در آن جلسات به صحبت‌های او با حوصله گوش داد و بعدش باهاش کلی صحبت کرد. در ضمن صحبت‌هایش در یکی از جلسات، جریان افسردگی سرگئی راخمانینف، پیانیست و آهنگساز بزرگ روس، را برایش تعریف کرد که در سال‌های ابتدای آهنگسازی‌اش، وقتی هنوز خیلی جوان بود، بعد از شکست اجرای سمفنی شماره‌ی یکش در سنت‌پترزبورگ، دچار افسردگی شدید شد و مدتها دست و دلش به کار آهنگسازی نمی‌رفت تا این‌که نزدیکانش او را بردند پیش روانکاوی به اسم دکتر داهل و او با شیوه‌ی درمانی خاصی که ترکیبی بود از تلقین و تشویق و القای قدرت روانی و حس اعتماد به خود، افسردگی راخمانینف را کم‌کم و با هوشمندی درمان کرد و تشویقش کرد به ساختن دومین کنسرتو پیانوش که راخمانینف آرزوی ساختنش را داشت و قولش را به برگزار کنندگان کنسرت‌هایش داده بود. با تشویق‌های دکتر داهل، راخمانینف کنسرتو پیانوی شماره‌ی دو را ساخت که یکی از شاهکارهای درخشانش شد و با استقبال پرشور شنوندگان و منتقدان روبه‌رو شد و توانست افسردگی راخمانینف را از بین ببرد، و سرانجام او را دوباره به دنیای موزیک و آهنگسازی برگرداند. این کنسرتو پیانو را هم، به نشانه‌ی قدردانی و سپاسگزاری، تقدیم کرد به دکتر داهل.

این تعریف آن دکتر روان‌کاو راخمان را تشویق کرد به آشنایی بیشتر با زندگی و آثار راخمانینف و همین باعث شد که به قول خودش راخمانینف را کشف کند و عاشق او و آثارش شود و همین عشق شدید نسبت به آثار این آهنگساز نابغه، انگیزه‌ای شد که کم‌کم افسردگی را با تمام عارضه‌هایش فراموش کند، گرفتگی انگشت‌هایش هم بعد از چند ماه کم و کمتر شدند و بعد هم به طور کامل از بین رفتند و او با روحیه‌ای تازه و پر از انرژی مثبت دوباره به دنیای موزیک و تمرین پیانو

برگشت و کلاسهای آموزش پیانوش را از سر گرفت، همین‌طور برگزاری رسییتال پیانو و اجرای دوئت و تریو با مارچلو و ویولت را.

و از همان روزها بود که شروع کرد به اجرای آثار پیانویی راخمانینف، از جمله سوناتها و پره‌لودها و اتودها و اتودتابلوها و نکتورنها و سایر آثارش، و رسییتال نداشت که در آن چند قطعه‌ی پیانویی از راخمانینف را اجرا نکند. بعد هم در رسییتال با مارچلو، سونات ویولنسل راخمانینف را اجرا کردند و همین‌طور در رسییتال با ویولت دو دوئت رقص مجار و رمانس او و در رسییتال دیگری با مارچلو و ویولت دو تریوی الژیکش را اجرا کردند و از همان زمان راخمانینف شد آهنگساز محبوب راخمان و آثارش شدند آثار محبوبش هم برای شنیدن و هم اجرا کردن، و از همان زمان بود که نام راخمان رویش گذاشته شد و دوست پیانیست ما اسمش شد راخمان.

عشق راخمان به راخمانینف باعث شد که کم کم کلکسیون مفصلی از آثار این آهنگساز را به صورت صفحه‌ی سی و سه دور گرامافن یا نوار کاست جمع‌آوری کند و هر وقت در خانه‌شان با هم بودیم، یکی از آنها را برای ما می‌گذاشت و به لطف و مرحمت عشق آتشینش به راخمانینف بود که ما به تدریج با ساخته‌ی اصلی راخمانینف از جمله سه سمفنی‌اش، چهار کنسرتو پیانوش، رقصهای سمفنی‌کش، قطعه‌ی سمفنی‌ک-آوازی‌اش به اسم زنگها، کانتات بهارش، راپسودی روی تمی از پاگانینی‌اش، کاپریس بوهمی‌اش، پوئم سفنی‌های صخره و جزیره‌ی مرگش و اپراهایش- آکو و فرانچسکا دا ریمینی و شوالیه‌ی خسیس- آشنا شدیم و شنیدن این آثار رمانتیک دل‌نشین عشق شدید راخمان به راخمانینف و آثارش را به ما هم کم و بیش سرایت داد.

بیشتر از تمام ساخته‌های راخمانینف، راخمان عاشق پوئم‌سمفنی «جزیره‌ی مرگ» او بود و هر بار که منزلشان با هم بودیم، حتمن صفحه‌اش را که هربرت فن کارایان رهبری کرده و ارکستر فیلارمونیک برلین اجرا کرده بود، برایمان می‌گذاشت روی گرامافن و ازمان می‌خواست که در سکوت و با تمرکز کامل، با تمام حسهای بیرونی و درونی وجودمان آن را بشنویم. خودش هم یک‌پارچه شوق و ذوق، با حالتی که انگار تمام حسهایش را توی گوشه‌هایش جمع کرده، با نهایت دقت و

تعمق، آن را گوش می‌داد و بعد از تمام شدنش، با شور و شوق فراوان برایمان توضیح می‌داد که موزیک «جزیره‌ی مرگ» چه دل‌انگیز و هنرمندانه حرکت آرام موجهای دریا و پارو زدن قایقران و حرکت آرام قایق بر آب موج دریا را مجسم کرده است.

بین راخمان و مارچلو و ویولت رابطه‌ای کم و بیش پیچیده و کمی هم عجیب غریب وجود داشت که من آگاهی چندانی از جزئیاتش نداشتم، چون آشنایی زیادی با مارچلو و ویولت نداشتم و آشنایی من با آنها در حد سلام و احوالپرسی ساده توأم با ادب و احترام و لبخندی دوستانه بود. من بیشتر با راخمان دوست بودم و با او دوستی به نسبت صمیمانه‌ای داشتم و عامل دوستی‌مان هم همکار بودنمان در شرکتی بود که در آن کار می‌کردم و علاقه‌ی شدید هردومان به موزیک کلاسیک بود و همین دو عامل ما را تبدیل به دوستانی کم و بیش صمیمی کرده بود، ولی آشنایی من با مارچلو و ویولت به این خاطر بود که آنها دوستان صمیمی راخمان بودند و به واسطه‌ی او بود که من با آنها آشنا شده و رابطه‌ی ساده‌ای پیدا کرده بودم. برای همین شناخت چندانی از آنها نداشتم و تنها راخمان را نسبتن خوب می‌شناختم. به هر حال با شناخت کم و بیش محدودی که از آنها داشتم و مشاهداتم از طرز حرف زدن و شوخی کردن و رفتارشان با هم، حس می‌کردم که آن سه تا دوستانی خیلی صمیمی هستند که بینشان روابطی فراتر و عمیقتر از یک دوستی ساده وجود دارد. روشنتر بگویم، احساس می‌کردم که راخمان و مارچلو هر دو ویولت را خیلی دوست دارند و شاید هم عاشقش باشند، و با هم رقابتی پیدا و پنهان، اگرچه رفیقانه و جوانمردانه، در محبت کردن به او و تلاش برای به دست آوردن دلش داشتند. ویولت هم، آنطور که حس من به من می‌گفت و معمولن هم دروغ نمی‌گفت، هر دو ی آنها را خیلی دوست داشت ولی برایم روشن نبود که کدامیکی را بر دیگری ترجیح می‌دهد و کدام را بیشتر دوست دارد. به عبارت دیگر، رفتار ویولت با آن دو طوری بود که گاهی احساس می‌شد که بیشتر به این یکی علاقه دارد و گاهی به آن یکی، گاهی با این یکی صمیمی‌تر بود و گاهی به آن یکی نزدیکتر و خودمانی‌تر نشان می‌داد، به طوری که نمی‌شد تشخیص داد یا دست کم من نمی‌توانستم تشخیص بدهم که ویولت کدامیک

از آن دو را بیشتر دوست دارد، شاید هم هردو را به یک اندازه دوست داشت، همچنین میزان و حد دوست داشتنش هم برایم روشن نبود و دست کم من نمی‌توانستم تشخیص بدهم که آیا عاشق یکی از آن دو هست یا این که احساسش نسبت به هردوی آنها یک احساس دوستانه‌ی ساده و معمولی است. خلاصه که روابط متقابل آن سه تا با هم برای من کم و بیش پیچیده و پوشیده در هاله‌ای از رمز و راز و ابهام بود.

راخمان و مارچلو و ویولت بیشتر وقت آزادشان را سه‌تایی با هم می‌گذراندند و یا با هم تمرین سه‌نوازی می‌کردند یا به کنسرت موزیک کلاسیک یا تماشای باله یا اپرا می‌رفتند، گاهی هم به سینما یا تئاتر یا مراکزهای فرهنگی دیگر، مثل موزه یا نمایشگاه نقاشی، می‌رفتند، گاهی هم برای گردش و تفریح به پارک یا پیکنیک می‌رفتند. گاهی وقت‌ها من هم، البته به ندرت، به دعوت راخمان با آنها همراه می‌شدم یا آن‌طور که راخمان برایم تعریف می‌کرد، دوستان مشترک دیگری دعوت می‌شدند و همراهشان می‌رفتند.

ویولت کتاب شعر و داستان و همین‌طور گل و شکلات را خیلی دوست داشت، برای همین راخمان مرتب برایش کتاب شعر و داستان می‌خرید و مارچلو برایش شاخه‌های گل و بسته‌های شکلات می‌گرفت، و این‌طوری در محبت کردن به او هم با هم رقابتی جالب و بامزه داشتند و با دادن هدیه به آن دختر ملوس موخرمایی که همیشه موهایش را پشت سرش به صورت دم اسب می‌بست، خوشحالش می‌کردند.

درباره‌ی رابطه‌ی راخمان و مارچلو با ویولت، نظر شخصی من این بود که راخمان با ویولت خیلی بیشتر جور، یا به اصطلاح فرنگی‌ها، می‌بودند و با هم تناسب بیشتر و هماهنگی چشمگیری داشتند، و برای هم خیلی مناسب‌تر بودند تا مارچلو و ویولت. راخمان هم خیلی خوش‌تیپ‌تر از مارچلو بود و چهره و هیکلش شباهت خاصی به استیو مک‌کوین داشت و مثل او جذاب بود ولی مارچلو قیافه‌ای کم و بیش معمولی، اگر نگوییم زشت، داشت. قدش هم خیلی دراز و اندامش خیلی لاغر بود و در مجموع ظاهری قناس داشت که با ویولت که دختر قدکوتاه و ریزه میزه و ملوس و تودل‌برو بود، هیچ

تناسبی نداشت و اگر نظر من را می‌پرسیدند، بدون رودربایستی می‌گفتم که برای هم اصلن مناسب نبودند. از نظر اخلاق و رفتار هم راخمان و ویولت بیشتر به هم شباهت داشتند تا مارچلو و ویولت. راخمان و مارچلو هم دو خون‌گرم و زودجوش و خوش‌رو و برون‌گرا بودند، درحالی‌که مارچلو بیشتر سرد و دیرجوش و اخمو بود و اغلب توی خودش بود. از نظر علاقه‌ها و سلیقه‌ها هم راخمان و ویولت به هم نزدیکتر بودند تا مارچلو و ویولت. راخمان و ویولت هردو کتاب‌شعر و داستان و رمان می‌خواندند درحالی‌که مارچلو بیشتر کتابهای تاریخی و سفرنامه را دوست داشت. آندو بیشتر موزیک دوره‌ی رمانتیک را دوست داشتند، درحالی‌که مارچلو عاشق موزیک دوره‌ی باروک بود. راخمان و ویولت بیشتر دوست داشتند بروند سینما ولی مارچلو تئاتر را ترجیح می‌داد. آندو اهل تحرک و انواع ورزشها بودند درحالی‌که مارچلو کم‌تحرک بود و حال و حوصله‌ی ورزش نداشت، و موردهای دیگر...

به هر حال، با توجه به این چیزهایی که دیده بودم و می‌دیدم، نظر شخصی من این بود که راخمان و ویولت برای هم مناسبتر هستند تا مارچلو و ویولت و اگر من جای ویولت بودم چشم بسته و بی برو برگرد، حتمن راخمان را بر مارچلو ترجیح می‌دادم و او را برای دوست داشتن و، احیانن عاشق شدن، انتخاب می‌کردم. با این وجود از ته دل ویولت و عمق و ماهیت احساساتش نسبت به آندو آگاهی دقیقی نداشتم و هرچه هم سعی می‌کردم چیزی حدس بزنم یا از ته و توی قضیه سر در بیاورم، کمتر موفق می‌شدم.

یک خصوصیت بارز دیگر راخمان هم بیقراری‌اش بود و این‌که مثل راخمانینف خیلی اهل سفر بود و خیلی نمی‌توانست یک جا بند شود، و این بیقراری‌اش در تضاد با ویولت و مارچلو بود که هر دو روح خیلی آرامی داشتند. برای همین هر چند وقت یک‌بار شور و شوق سفر تمام وجود راخمان را پر می‌کرد و بار سفر را می‌بست و راهی سفرهای دور و دراز می‌شد، و ما برای مدتی ازش بی‌خبر می‌ماندیم. در این مدت، ارتباط من هم با مارچلو و ویولت تقریبین قطع می‌شد و به ندرت

می‌دیدمشان و می‌بایست چند هفته یا چند ماهی منتظر بمانم تا راخمان از سفر برگردد و باز هم ارتباطمان با او و دوستانش برقرار شود.

گفتم که راخمان عاشق «جزیره‌ی مرگ» راخمانینف بود و آن‌طور که خودش می‌گفت و مطمئنم که اغراق نمی‌کرد، روز و شبی نبود که آن را تنهایی یا در کنار دوستی یا دوستانی نشنود. هر وقت هم که در منزلشان با هم، دوتایی، یا با دوستان دیگر، بودیم، صفحه‌اش را برایمان می‌گذاشت و با هم می‌شنیدیمش. از توضیحات پشت کاور صفحه، راخمان با ماجرای آفرینش این قطعه توسط راخمانینف آشنا شده و آن را برای ما هم تعریف کرده بود. آن‌طور که او تعریف کرده بود، «جزیره‌ی مرگ» عنوان یک تابلوی نقاشی‌ست که چند ورژن از آن را، نقاش سمبلیست سوییسی سده‌ی نوزده میلادی- آرنولد بوکلین- کشیده است. عکس سیاه و سفید یکی از آنها در نمایشگاهی در پاریس به نمایش درآمده بوده و راخمانینف در دیدارش از پاریس آن را در آن نمایشگاه دیده و از آن خیلی خوشش آمده و همین عکس سیاه و سفید، قطعه‌ی «جزیره‌ی مرگ» را به او که مدتی بود که در جست‌وجوی سوژه‌ی مناسبی برای ساختن یک پوئم سنفنی بود، الهام بخشیده بود.

عکس کوچکی از این تابلو پشت کاور صفحه‌ی «جزیره‌ی مرگ» بود و راخمان آن را به ما نشان داده بود. بعد هم کلی تلاش کرد و به این در و آن در زد تا دوستی از فلورانس، پوستر رنگی بزرگی از آن را برایش فرستاد. او هم آن را داده بود قابساز ماهری با قاب نفیسی قاب کرده بود و قاب عکس بزرگ «جزیره‌ی مرگ» را به دیوار روبه‌روی پیانو در سالن پذیرایی خانه‌شان آویزان کرده بود.

در این عکس یک جزیره‌ی صخره‌ای کوچک در وسط دریا دیده می‌شود که دوطرفش دو دیوار دژمانند است که هرکدام چند پنجره در دو طبقه دارند و بین دو دیوار دروازه‌ی سنگی کم‌ارتفاعی دیده می‌شود که پشتش انبوهی از درختهای سرو سرسبز سر به آسمان کشیده هست. قایقی کوچک در حال نزدیک شدن به جزیره است. در جلوی قایق، تابوت سربسته‌ای دیده می‌شود که پشتش بانویی سراپا سپیدپوش ایستاده و در عقب قایق، قایقرانی در حال پارو زدن و راندن قایق به سمت دروازه‌ی جزیره است. زمینه‌ی تابلو هم دریا و آسمان پوشیده از ابر با ترکیبی از رنگهای آبی و نیلی

و کبود و خاکستری است که فضایی مه‌آلود و سمبولیستی ساخته و حس و حالی شاعرانه و وهم‌انگیز دارد که بیننده را مجذوب می‌کند.

این تابلو به قدری جذاب و پرافسون بود که من هر بار که می‌رفتم منزل راخمان، چند دقیقه‌ای مات و مبهوت جلویش می‌ایستادم و مسحور تماشایش می‌شدم. خود راخمان هم شیفته‌ی این تابلو بود- همان قدر که شیفته‌ی موزیک «جزیره‌ی مرگ» راخمانیف بود.

آن‌طور که راخمان تعریف کرده بود، بعد از این‌که راخمانیف خبردار شد که اصل تابلوی «جزیره‌ی مرگ» رنگی‌ست نه سیاه و سفید، از ساختن اثرش سرخورده و پشیمان شد و در نامه‌ای به دوستی نوشت که الهام‌بخش قطعه‌ی «جزیره‌ی مرگ» به او عکس سیاه و سفید تابلو بوده و اگر می‌دانسته که اصل تابلو رنگی‌ست، هرگز این قطعه را نمی‌ساخته. راخمان همیشه شوخی می‌کرد که چه خوب شد که راخمانیف نمی‌دانست که اصل تابلو رنگی است و در پاریس عکس سیاه و سفید آن را دید و این قطعه به او الهام شد وگرنه این قطعه را نمی‌ساخت و دنیای موزیک از چنین شاهکاری محروم می‌ماند.

چند ماه بعد از این‌که راخمان قاب پوستر «جزیره‌ی مرگ» را به دیوار سالن پذیرایی‌شان، آویزان کرد، یک روز، توی شرکت، بی‌مقدمه سر صحبت را با من باز کرد و گفت که تصمیم دارد برود اروپا و مدتی آن‌جا باشد و بگردد. پرسیدم کجا می‌خواهد برود. گفت اول می‌خواهد برود پاریس و عکس سیاه و سفیدی را که از تابلوی «جزیره‌ی مرگ» گرفته شده و راخمانیف آن را دیده بوده و حالا در موزه‌ای در مرکز پاریس است، ببیند، بعد هم می‌خواهد، به دعوت یکی از دوستان مشترکمان که ساکن فلورانس است، برود فلورانس و مدتی پیش آن دوستان بماند و از جایی که آرنولد بوکلین چند ورژن از تابلوی «جزیره‌ی مرگ» را نقاشی کرده بوده، دیدن کند، بعدش هم می‌خواهد برود وین، پیش دوست اتریشی‌اش که در آن‌جا آموزشگاه موزیک کلاسیک دارد و ازش دعوت کرده تا در آموزشگاهش به عنوان معلم پیانو مشغول کار شود. پرسیدم که سفرش حدودن چه مدت طول می‌کشد، گفت هیچ معلوم نیست و شاید دیگر هیچ‌وقت برنگردد تهران. حیرت‌زده پرسیدم پس

تکلیف ویولت و علاقه‌اش به او چی می‌شود، مگر دوستش ندارد، گفت چرا خیلی خیلی دوستش دارد و کار احساسش به او از دوست داشتن گذشته و رسیده به جایی که یک دل نه صد دل عاشقش است، پرسیدم پس برای چی می‌خواهد او را بگذارد و برود، آهی از ته دل کشید و شروع کرد به آوردن بهانه‌های جورواجور که مثلن حس می‌کند که به درد او نمی‌خورد و نمی‌تواند ویولت را خوش‌بخت کند، برای همین می‌خواهد بگذارد و برود. بهت‌زده پرسیدم برای چی چنین فکری می‌کند. گفت چون با شناختی که از خودش و ویولت دارد خودش را لایق او نمی‌داند و حس می‌کند که مرد مناسبی برای او نیست و ویولت در کنار او نمی‌تواند زندگی خوب و خوشی داشته باشد و از این جور حرفهای بچه گول زن و بهانه‌های واهی و توجیه‌های باورنکردنی. بعد از این‌که کلی سوال‌پیش کردم، سرانجام از زیر زبانش کشیدم بیرون که چون مارچلو با تمام وجودش عاشق ویولت است و به نظر او هم برای زندگی کردن با ویولت خیلی لایقتر و مناسبتر از اوست، برای همین او می‌خواهد از زندگی آنها برود بیرون تا سدی بر سر راه خوشبختی‌شان نباشد و مثل دیوار بین او و ویولت فاصله نیندازد و آنها بتوانند بدون مزاحمت او با هم باشند و ازدواج کنند و خوش‌بخت شوند.

فکر می‌کرد که عشق به ویولت تنها دلخوشی زندگی مارچلو است و حس می‌کند اگر این دلخوشی از او گرفته شود، نمی‌تواند دوام بیاورد و حتمن بلایی سر خودش می‌آورد، بنابراین او حق ندارد و نمی‌تواند و نمی‌خواهد و رفیقانه نمی‌داند که این تنها دلخوشی را از او بگیرد و از این تنها مایه‌ی روشنی زندگی‌اش محروم‌ش کند، برای همین تصمیم گرفته که ویولت را برای او بگذارد و برود جایی که مزاحم تنها دلخوشی زندگی دوستش نشود، و از این جور حرفها...

هرچی سعی کردم قانعش کنم که به نظر من او خیلی مناسبتر از مارچلو برای ویولت است و ویولت با اوست که می‌تواند خوش‌بخت شود نه با مارچلو، چون به نظر من آنها از هر نظر جفت خیلی مناسبتری برای هم هستند تا مارچلو و ویولت، قانع نشد که نشد و مدام همان حرفهای قبلی خودش را به صورتهای مختلف تکرار کرد و سرسختانه گفت که تصمیم قطعی‌اش را گرفته و

به زودی راهی سفر به اروپا می‌شود. اصرارهای من برای قانع کردن و منصرف کردن از رفتنش هم فایده‌ای نداشت و نتوانست او را که آدمی یک‌دنده بود، از خر شیطان بیاورد پایین و از تصمیمش منصرف کند.

دوهفته بعد، راخمان از شرکت استعفا کرد و سه هفته بعد به گودبای پارتی‌اش دعوت‌م کرد. در آن مهمانی که مارچلو و ویولت و تعدادی دیگر از دوستان شرکت داشتند، راخمان، برای آخرین بار، هم دو تریوی الژیک راخمانینف را با ویولت و مارچلو برایمان اجرا کرد، هم چند تا از پره‌لودها و اتودهای راخمانینف را برایمان با پیانو زد و هم ارنجمننتی از جزیره‌ی مرگ راخمانینف را که خودش برای پیانو تنظیم کرده بود، برایمان اجرا کرد و اشکهای من و چندتای دیگر از جمله ویولت را درآورد. بعدش هم صفحه‌ی گرامافن اجرای ارکسترال آن را، به رهبری هربرت فن کارایان با ارکستر فیلارمونیک برلین، برایمان گذاشت. پارتی خیلی خوبی بود و برای من خیلی باحال بود و فراموش‌نشدنی. و حالا هم که سالها از آن شب گذشته، هنوز تمام لحظه‌های آن شب فراموش‌نشدنی، زنده و با تمام جزئیات، توی ذهنم و جلوی چشم‌هایم است.

چند روز بعد راخمان راهی پاریس شد. من و مارچلو و ویولت و چند تا دیگر از دوستان هم برای بدرقه‌اش به فرودگاه مهرآباد رفتیم و از آن‌جا، با هواپیمای ایرفرانس به مقصد پاریس پرواز کرد. قرار گذاشته بودیم که با هم به طور مرتب و زود به زود مکاتبه داشته باشیم و از طریق نامه از حال و روز هم با خبر شویم.

نخستین نامه‌اش سه-چهار هفته بعد از رفتنش به دستم رسید. نوشته بود که به موزه‌ای که عکس سیاه و سفید تابلوی «جزیره مرگ» در آن هست، رفته و از آن عکس قدیمی دیدن کرده و حس و حالی را که راخمانینف هنگام دیدن آن عکس داشته، تجربه کرده و حال خیلی خوشی پیدا کرده. در نامه‌اش هیچ اشاره‌ای به ویولت و مارچلو نکرده بود. چند روز بعد جواب نامه‌اش را به آدرسی که پشت پاکت نامه نوشته بود، دادم.

نامه‌ی بعد را ماه بعد، از فلورانس، برایم فرستاد. نوشته بود که به دیدن استودیوی نقاشی بوکلین که حالا تبدیل به موزه شده رفته و از آنجا دیدن کرده، همچنین به گورستانی رفته که در آن آرنولد بوکلین به خاک سپرده شده، و از مزار و بنای یادبودش دیدن کرده، به دیدن گورستان انگلیسیها در فلورانس هم رفته و در آنجا حسابی گشته و از بخشهای مختلفش دیدن کرده. نوشته بود که بعضیها می‌گویند که این گورستان که یکی از بچه‌های خردسال بوکلین هم که در کودکی مرده، در آن به خاک سپرده شده، الهامبخش تابلوی «جزیره‌ی مرگ» به بوکلین بوده ولی او (یعنی راخمان) هیچ شباهتی بین این گورستان و «جزیره‌ی مرگ» تابلوی بوکلین نمی‌بیند و با این نظر موافق نیست. چهار کارت پستال هم ضمیمه‌ی نامه‌اش بود، یکی از موزه‌ی بوکلین، یکی پرتراه‌ای از خود بوکلین، دو تا هم از گورستان انگلیسیهای فلورانس- یکی از دورنمایش و دیگری از داخلش. جواب نامه‌اش را با نامه‌ای مفصل دادم.

مدتی بعد نامه‌ی دیگری ازش دریافت کردم که در آن نوشته بود که می‌خواهد به پنتیکنیسی، معروف به جزیره‌ی موش، در غرب یونان برود، چون شنیده که بوکلین مدتی در این جزیره بوده و حدس زده می‌شود که شاید این جزیره‌ی کوچک الهامبخش تابلوی «جزیره‌ی مرگ» به او بوده. نوشته بود که تصمیم دارد که از فلورانس با ترن به بندر بریندیزی در جنوب شرقی ایتالیا برود و از آنجا با کشتی روانه‌ی جزیره‌ی کُرفو در غرب یونان شود و از آنجا با قایق پارویی خودش را به جزیره پنتیکنیسی که نزدیک جزیره‌ی کُرفو است، برساند. بعد از چند هفته کارت پستالی از منظره‌ی آن جزیره، از فلورانس، برایم فرستاد و نوشت که به آن جزیره رفته و چند روزی آنجا بوده و از همه‌جای این جزیره‌ی سرسبز، از جمله کلیسای کوچکش، در میان بیشه‌ای پر از درختان سرو، دیدن کرده ولی با وجود این درختان سرو، به نظرش جزیره شباهت چندانی به تابلوی جزیره‌ی مرگ بوکلین نداشته و خیلی بعید است که الهامبخش تصویر این تابلو به او بوده باشد، بنابراین، بعد از چند روز اقامت در جزیره به فلورانس برگشته و حالا در فلورانس است.

انگار جزیره‌ی مرگ بدجوری راخمان ما را افسون کرده بود، چون چند وقت بعد در نامه‌ی دیگری خبر داد که راهی جزیره‌ی دیگری در سیسیل است که خبردار شده که بوکلین مدتی هم آنجا بوده و بعضی‌ها احتمال داده‌اند که شاید این جزیره، الهام‌بخش تابلوی «جزیره‌ی مرگ» به او بوده- جزیره‌ی استرومبولیچو، نزدیک آتش‌فشان استرومبولی، در سیسیل. اگر آنجا هم شبیه «جزیره‌ی مرگ» بوکلین نباشد، از همان‌جا با قایق روانه‌ی جزیره‌ی سنت جرج در منطقه‌ی مونته‌نگرو می‌شود تا ببیند آیا آن جزیره شباهتی به جزیره‌ی مرگ بوکلین دارد یا نه.

چند هفته از راخمان هیچ خبری نبود تا این‌که بعد از نزدیک دو ماه انتظار کشیدن، نامه‌ای از دوست مشترک فلورانس‌ی‌مان دریافت کردم که خبر هولناکی می‌داد، و خبر هولناک این بود که چند هفته پیش، قایقی که راخمان را به جزیره‌ی استرومبولیچو می‌برده، نزدیک جزیره گرفتار توفان شدیدی شده و به صخره‌ها برخورد کرده و در هم شکسته، راخمان و قایقران هم هر دو کشته شده‌اند و ساکنان بومی جزیره هم پیکر بی‌جان‌شان را که موجهای دریا به ساحل آورده بود، در گورستان جزیره به خاک سپرده‌اند.

خواندن آن نامه بدجوری تکانم داد و دلم را خیلی لرزاند. چه سرانجام دردناک و تراژیکی!

به این ترتیب پرونده‌ی زندگی دوست نازنینم، راخمان، برای همیشه بسته شد و پیکر بی‌جان وجود بی‌قرارش در «جزیره‌ی مرگ» آرمید و به آرامش ابدی رسید.

خبر را به مارچلو دادم. او هم ویولت را باخبر کرد و هر دو خیلی منقلب و بدحال شدند. برای راخمان، مارچلو، در منزلشان مجلس یادبودی برگزار کرد. در آن مجلس، به یاد راخمان، قطعه‌ی جزیره‌ی مرگ راخمانینف را شنیدیم و مارچلو و ویولت چند دوئت از راخمانینف را به یادش اجرا کردند. در منزل خود راخمان هم، خانواده‌اش، مجلس یادبودی برایش برگزار کردند و ما، دوستانش، را هم دعوت کردند و یکی از دوستان پیاپیستش، به یاد او قطعه‌هایی از راخمانینف را اجرا کرد و همین‌طور، تنظیم پیانویی جزیره‌ی مرگ راخمانینف را که خود راخمان تنظیمش کرده بود، اجرا کرد.

سال بعد، مارچلو و ویولت با هم ازدواج کردند ولی، متأسفانه، چند سال بعد، نفهمیدم چرا، از هم جدا شدند و مارچلو هم هیچ بلایی سر خودش نیاورد و به زندگی‌اش ادامه داد.

در تمام این سالها من همیشه به یاد راخمان بوده‌ام و به زندگی‌اش فکر کرده‌ام. همیشه هم، هروقت به یاد او افتاده‌ام، به قطعه‌ی «جزیره‌ی مرگ» راخمانینف گوش کرده‌ام. همین‌طور، هروقت به اثری از راخمانینف، از جمله همین قطعه‌ی «جزیره‌ی مرگ» او، گوش کرده‌ام، به یاد راخمان افتاده‌ام.

دی ۱۴۰۴

ريموند

من نقش فرعی کوچکی در درام «ریموندا» که استادمان در دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک و نویسنده و کارگردان گروه تئاترمان، بر اساس سوژه‌ی داستان باله‌ی ریموندا، ساخته‌ی الکساندر گلازنف، نوشته و کارگردانش هم بود، داشتم. نقش اصلی نمایش، یعنی نقش کنتس ریموندا، را استاد به دختری به نام ماندانا داده بود. ماندانا کشف تازه‌ی استادمان و از دانشجویان جدیدش بود و بازیگری بود خیلی باهوش و بااستعداد که هم خوش‌بیان بود و صدای خیلی قوی و خوش‌آهنگی داشت، هم خیلی خوش‌بازی بود و چنان راحت و روان و طبیعی بازی می‌کرد که انگار بازیگری توی خونس بود و ژنتیک بازیگر به دنیا آمده بود. ماندانا که هنوز بیست سالش نشده بود، تازه به گروه نمایشی ما آمده بود و «ریموندا» نخستین نمایشی بود که قرار بود در آن بازی کند. استاد هم بهش اعتماد کرده و نقش اصلی نمایش را به او داده بود. ماندانا اضافه بر تمام هنرهای نمایشی خیره‌کننده‌اش، خیلی هم خوشگل و خوش‌هیکل و خون‌گرم و تودل‌برو بود و با جذابیت افسونگرانه‌ای که داشت، خیلی زود، تمام دورووری‌هایش را شیفته‌ی خودش کرده بود.

نقش دو مرد جوان اصلی نمایش را هم فرشاد و پرهام قرار بود اجرا کنند. هردوستان صمیمی‌ام از سالهای دانشجویی و رفقای جان‌جانی هم و زبده‌ترین بازیگران گروه تئاترمان بودند. فرشاد که خیلی خوش‌قیافه و خوش‌هیکل بود، نقش پرنس رامین را اجرا می‌کرد، و پرهام که او هم چهره‌ی بانمکی داشت، نقش پرنس ریمان را بازی می‌کرد، و این دو پرنس هم در نمایش ما رفقای جان‌جانی و صمیمی‌تر از برادر با هم بودند. نمایشی هم که ما قرار بود اجرا کنیم، درام تراژیک بود درباره‌ی عشق شدید این دو پرنس به کنتس ریموندا و رقابت هیجان‌انگیزشان برای دست آوردن دل کنتس و ترفندهای گوناگونشان برای رسیدن به این هدف که در نهایت، در این رقابت، برنده پرنس رامین بود و او آن پرنس خوشبختی بود که کنتس ریموندا عشقش را می‌پذیرفت و رسمن او را به عنوان نامزدش انتخاب می‌کرد.

استادمان، در یکی از جلسه‌های توجیهی متن، گفته بود که در این نمایش می‌خواسته نشان بدهد که عشق شدید می‌تواند چنان نیروی مهارنشدنی و دیوانه‌کننده‌ای در ذهن عاشق به وجود بیاورد که افسارگسیخته باشد و دوستی را به دشمنی و محبت را به نفرت و مهر را به کین تبدیل کند و قدرت سازنده‌ی عشق را به قدرتی ویرانگر بدل کند و از عاشق، دیوانه‌ای خطرناک و جنایت‌کار بسازد.

بیشتر از پنج ماه از نیمه‌ی اول آن سال را برای اجرای این نمایش تمرین کرده بودیم و قرار بود هفته‌ی بعد، عصر روز جمعه که روز مهرگان هم بود، برای نخستین بار نمایش «ریموندا» را در تالار مولوی دانشگاه تهران اجرا کنیم.

از همان هفته‌ی اول کارمان که با تقسیم نقشها شروع شد و با جلسه‌های طولانی و سنگین متن‌خوانی و راهنمایی‌های استاد درباره‌ی چگونگی اجرای متن و مکثها و تکیه‌ها و لحن بیان دیالگها و حرکتهای بدنی و ریزه‌کاری‌های اجرا ادامه پیدا کرد، رابطه‌ی دوستی صمیمانه‌ای بین ماندانا و فرشاد و پرهام به وجود آمد و آن‌سه خیلی زود یک مثلث صمیمیت تشکیل دادند. بعد از هر جلسه‌ی تمرین، معمولن سه تایی با هم می‌رفتند به کافه‌تریای آنا تول فرانس، توی بلوار الیزابت، روبه‌روی پارک فرح، می‌نشستند دور میزی و کیک و قهوه می‌خوردند و می‌گفتند و می‌خندیدند و خوش بودند. خودم چند بار، بعد از پایان جلسه‌ی تمرین، وقتی داشتم از جلوی آن کافه رد می‌شدم، آنها را داخلش دیده بودم که نشسته بودند و داشتند قهوه می‌خوردند یا حرف می‌زدند، و چنان سرگرم صحبت یا خوردن و نوشیدن بودند که مرا ندیده بودند و من هم تند از کنار پنجره‌ی شیشه‌ای قدی کافه تریا گذشته و رفته بودم.

چند هفته بعد از شروع تمرینهای نمایش، یک روز صبح که رفته بودم فروشگاه بتهوون تا ازش چند تا صفحه‌ی موزیک کلاسیک بخرم، فرشاد و پرهام را آنجا دیدم. بعد از سلام و دست دادن و حال و احوال‌پرسی، ازشان پرسیدم آنجا چه می‌کنند، فرشاد گفت که آمده‌اند برای ماندانا صفحه‌های موزیک باله‌ی ریموندا را بخرند. از حرفهایشان دانستم که در دیدار دیروزشان با ماندانا، صحبت از

موزیک کلاسیک و باله بوده، ماندانا گفته که خیلی دلش می‌خواهد باله‌ی ریموندای گلازونف را ببیند و حالا که امکانش نیست، دست کم دلش می‌خواهد که موزیکش را بشنود، چون از یکی از دوستانش که باله را در اروپا دیده، شنیده که موزیکش خیلی قشنگ است، برای همین آنها آمده بودند به فروشگاه بتهوون تا شاید شانس یاریشان کند و صفحه‌ی موزیک باله‌ی ریموندا را داشته باشد تا آنها برای ماندانا بخرندش و بهش هدیه بدهند و خوشحالش کنند. خوشبختانه موزیک باله‌ی ریموندا، در سه صفحه‌ی سی و سه دور، ضبط کمپانی فیلیپس، موجود بود و فروشنده آن سه صفحه و سه صفحه‌ی دیگر از ساخته‌های معروف گلازونف، از جمله کنسرتو ویولنش و کنسرتو پیانوهای شماره‌ی یک و دو و سرنا د اسپانول و فانتزی فنلاندی و پوئم سنفینیک استنکا رازین، را برای رفقایم آورد و آنها که کلی ذوق کرده بودند هر شش صفحه را با هم برای ماندانا خریدند. من هم چهار صفحه از ساخته‌های ریمسکی کرساکف و برودین خریدم. بعدش با هم از فروشگاه بتهوون بیرون آمدیم و قدم‌زنان رفتیم به سمت خیابان شاهرضا تا چند دقیقه‌ای در پارک پهلوی بنشینیم و چایی بخوریم و گپی بزنیم، نگاهی هم به برنامه‌های نمایشی تئاتر شهر بیندازیم. تمام مدت بیشتر از یک ساعتی را که با این دو رفیق صمیمی قدیمی‌ام بودم، همه‌اش صحبت از ماندانا بود و فرشاد و پرهام مدام، آن هم با چه شوق و ذوقی، ازش حرف می‌زدند و تعریف می‌کردند که با ماندانا فلان موزیک را شنیده‌اند، با ماندانا فلان فیلم را دیده‌اند، با ماندانا فلان جا رفته‌اند، ماندانا فلان کتاب را خوانده، ماندانا فلان کار را کرده، ماندانا از فلان چیز خوشش می‌آید، ماندانا از بهمان چیز خوشش نمی‌آید، ماندانا این را گفته، ماندانا نظرش این است، و ...

مدام هم از ماندانا نقل قول می‌کردند و اغلب حرفشان با این عبارت شروع می‌شد که «به قول ماندانا»...

خلاصه تمام آن یک ساعت و ده-بیست دقیقه‌ای را که با هم بودیم آنقدر از ماندانا گفتند و نقل قول کردند که من شناخت تقریبی کاملی از شخصیت آن دختر دوست‌داشتنی و خصوصیت‌هایش و دیدگاهش و طرز نگاهش به چیزهای دوروبرش و چیزهایی که دوست دارد یا ندارد و کلی اطلاعات

دیگر از او پیدا کردم. وقتی که از پارک پهلوی بیرون آمدیم و با هم دست دادیم و از هم جدا شدیم، درحالی که از پیاده روی خیابان پهلوی پایین می رفتم تا به خانه برگردم، تمام مدت مسیر به دوستانم فکر می کردم و صد در صد مطمئن بودم که هردوشان یک دل نه صد دل عاشق و دل باختی ماندانان شده اند و ماندانای دلربا تمام و کمال دل های این دو رفیق خوبم را ربوده و برده و پاک شیداشان کرده. چیزی که نمی دانستم و برایم سوال بود این بود که ماندانا چه احساسی به آنها دارد، آیا به عنوان دوست ساده به هردوشان فکر می کند یا او هم عاشق یکیشان یا هردوشان شده؟ و اگر عاشق یکیشان شده، عاشق کدام یکی شان شده؟ و اگر به عشق آن یکی جواب مثبت بدهد، سر آن یکی چی می آید؟ و اگر عاشق هردوست، آخر و عاقبت عشقش به آن دو چی می شود و این عشق مثلی به کجا می انجامد؟

اینها سوآلهایی بودند که ذهنم را بدجوری درگیر کرده بودند و هیچ جوابی هم برایشان نداشتم و همین جوری حدس هایی می زدم که معلوم نبود پایه و اساسی دارند یا باد هوایی هستند و خیال های واهی.

بعد از این دیدار خیلی بیشتر روی رفتارها و کردارهای ماندانا در رابطه با دو رفیقم دقیق شدم و مدام زیر نظرش داشتم و با دقت مراقبش بودم و یواشکی و زیرچشمی، طوری که متوجه نشود، توو نخش می رفتم تا ببینم چه جوری با آنها رفتار می کند و چه جوری بهشان نگاه می کند و چه جوری و با چه لحنی باهاشان صحبت می کند و کار و کردارش نشان دهنده ی چه جور احساس و علاقه ای ست. در تمام طول تمرینها، هر حرف یا نگاه یا رفتار یا واکنش ماندانا برایم نشانه ای بود معنادار که تعبیر و تأویل و تفسیرشان می کردم تا از کنه و عمق احساس ماندانا نسبت به این دو رفیقم سر در بیاورم.

در نمایشی که ما قرار بود اجرا کنیم، کنتس ری موندا، بعد از این که پرنس رامین و پرنس ری مان، هردو، در حضور هم، بهش ابراز عشق می کنند، بهشان می گوید که هردوشان را به یک اندازه دوست دارد و هیچ کدام را نمی تواند بر دیگری ترجیح بدهد، ولی چون ناچار است که تنها عشق

یکیشان را بپذیرد، پس آنها باید در حضور او با هم با شمشیر مبارزه کنند و در نهایت او عشق کسی را می‌پذیرد که بتواند دیگری را شکست دهد و شمشیرش را از دستش دریاورد. هردو پرنس شرط کنتس را بی چون و چرا می‌پذیرند و آماده‌ی مبارزه با هم می‌شوند. بعد از یک تک‌گویی طولانی شنیدنی توسط کنتس ریموندا در وصف عشق و تشبیهش به شمشیر و مقایسه‌ی عاشق با شمشیرباز، دو پرنس در برابر کنتس، شمشیرهایشان را بیرون می‌کشند و به مبارزه با هم می‌پردازند، و بعد از مبارزه‌ای سرسختانه و نفس‌گیر که نفس‌ها را در سینه‌های تماشاگران حبس می‌کند، سرانجام این پرنس رامین است که ضربه‌ای جانانه بر مچ دست رقیب می‌زند به طوری که شمشیر از دست پرنس ریمان بر زمین می‌افتد و بعد پرنس رامین با فشردن نوک شمشیرش بر سینه‌ی پرنس ریمان، او را که قصد برداشتن شمشیرش را دارد، پس می‌زند و تیز و فرز شمشیرش را از روی زمین برمی‌دارد و کامیاب و خوش‌حال دو شمشیر را جلوی پاهای کنتس ریموندا روی زمین می‌اندازد. بعدش هم جلوی پاهایش زانو می‌زند و منتظر اعلام نظرش می‌ماند. کنتس هم با ظرافتی خاص دستش را روی سر پرنس رامین می‌گذارد و با صدای بلند اعلام می‌کند که عشق پرنس رامین را می‌پذیرد و نامزدیشان را اعلام می‌کند. با اعلام این خبر، پرنس ریمان که سرافکنده و ناکام رو به تماشاگران ایستاده و از شدت رنج ناشی از شکست و اعلام خبر نامزدی کنتس ریموندا و پرنس رامین، سر به زیر انداخته‌اش را بین دست‌هایش گرفته، ناگهان دشنه‌ی دسته‌بلندی را از زیر شنلش بیرون می‌کشد و به سمت پرنس رامین می‌رود و برق‌آسا دشنه را تا دسته در جگرگاه رفیقش فرو می‌کند، بعد هم به چشم به هم زدنی دشنه را از جگرگاه رفیقش بیرون می‌کشد و در جگرگاه خودش فرومی‌کند و چند لحظه بعد، دو رفیق، کنار هم روی زمین می‌افتند. با دیدن این صحنه کنتس ریموندا وحشت‌زده چند جیغ بلند ممتد می‌کشد و بعد او هم کنار دو پرنس بیهوش روی زمین می‌افتد و هم‌زمان چراغ‌های روشن بالای صحنه خاموش می‌شوند و نمایش به پایان می‌رسد.

حدود یک هفته مانده به شروع اجرای نمایش، یک روز صبح، بعد از انجام کاری اداری، چون بالاتر از سه راه عباس‌آباد بودم، پیاده رفتم پارک ساعی تا نیم ساعتی آن‌جا بنشینم و خستگی درکنم، آن‌جا ماندان و فرشاد را دیدم که دست هم را گرفته بودند و داشتند خوش خوشک توی یکی از خیابانهای خلوت پارک، قدم می‌زدند. چنان هم توی حال و هوای خودشان غرق بودند که توجهی به اطرافشان نداشتند و من را که روی نیمکتی، در خیابانی پایینتر از خیابانی که آنها تویش قدم می‌زدند، نشسته بودم، ندیدند و نرم نرمک از مقابلم گذشتند و ازم دور شدند. برایم خیلی عجیب بود و سوال‌انگیز که چرا پرهام باهاشان نیست. نخواستم مزاحم خلوتشان بشوم، برای همین پا شدم و پشت به آنها، رفتم توی یکی از خیابانهای دور از آن خیابان، نزدیک آبگیر پارک و آن‌جا روی نیمکتی خالی نشستم و چند دقیقه‌ای آن‌جا خستگی درکردم و قوها و مرغابیهای شناور در برکه را تماشا کردم. بعدش هم که خستگی کمی دررفت، پا شدم و رفتم به سمت پله‌هایی که بالایش درب خروجی پارک بود و چند دقیقه بعد از پارک خارج شدم، درحالی‌که تمام مدت به صحنه‌ای که دیده بودم فکر می‌کردم و خیلی کنجکاو بودم که بدانم چه اتفاقی افتاده و پرهام کجاست و چرا با فرشاد و ماندان نیست.

خیلی زود آن یک هفته هم گذشت و سرانجام عصر روز افتتاح نمایش «ریموندا» در تالار مولوی شد و خوشبختانه نمایش با موفقیتی چنان چشمگیر که هیچ‌کدامان انتظارش را نداشتیم، اجرا شد. بعدش هم تا آخر نیمه‌ی اول ماه آبان سی اجرای موفق دیگر داشتیم و شب پانزدهم آبان شب اختتامیه‌ی نمایش بود. آن شب، بعد از آن آخرین اجرا که با استقبالی گرم و پرشور و کف‌زدن‌های ممتد و براوو گفتن‌های تشویق‌کننده همراه بود، جشنی هم در باشگاه دانشگاه ترتیب داده شده بود و در آن جشن، برگزارکنندگان از کارگردان و بازیگران و دیگر دست‌درکاران اجرای نمایش حساسی تجلیل و قدردانی کردند و طوری در تجلیل سنگ تمام گذاشتند که خستگی از تن همگی‌مان درآمد.

حدود دو هفته بعد، هنوز ماه آبان تمام نشده بود که یک شب در صفحه‌ی حوادث یکی از روزنامه‌های عصر خواندم که شب قبل، جلوی در کافه دانسینگ ناتالی، نزدیک سینما ونک، تیراندازی شده و مردی با کلت کمری به مرد و زن جوانی به نامهای فرشاد م. و ماندانا ب.، بعد از بیرون آمدنشان از کافه دانسینگ، تیراندازی کرده، بعدش هم به قلب خودش شلیک کرده، و در اثر این تیراندازی، دو مرد درجا کشته شده‌اند و زن به شدت زخمی شده که پیکر نیمه جانش فورن با آمبولانس به بیمارستان منتقل شده و طبق آخرین گزارشها حالش به شدت وخیم است و امکان زنده ماندنش ناچیز...

سرنام

میترا خانم نسبت فامیلی نزدیکی با یکی از دوستان صمیمی همدانشکده‌ام داشت و او بود که یک روز عصر مرا با خودش به خانه‌ی میترا خانم در خیابان مدبر برد و ما را به هم معرفی و با هم آشنا کرد. خیلی هم زود با هم دوستانی صمیمی شدیم چون عشق عمیق مشترکی داشتیم که دل‌هایمان را خیلی زود به هم خیلی نزدیک کرد و بینشان پیوند ناگسستنی محکمی به وجود آورد: عشق به موزیک کلاسیک، به‌خصوص ساخته‌های آهنگسازان روس.

میترا خانم از من و رفیقم بیست سالی بزرگتر بود و در دانشکده‌ی هنرهای زیبا، تئوری موزیک‌شناسی و سبک‌شناسی موزیک کلاسیک درس می‌داد. او در وین موزیکولوژی خوانده و فوق لیسانس گرفته بود. بعد برگشته بود به ایران و در دانشگاه استخدام شده بود. اطلاعاتش درباره‌ی موزیک کلاسیک همه‌جانبه و تحسین‌انگیز بود و آثار بیشتر آهنگسازان کلاسیک، به‌خصوص آثار آهنگسازان روس را خیلی خوب و دقیق می‌شناخت و هرکدام از آنها را بارها شنیده بود. آرشیو خیلی مفصلی هم از صفحه‌های گرامافن و نوارهای ریل و کاست موزیک کلاسیک داشت و تقریباً هر اثری را که ما اسم می‌بردیم در آرشیوش، با یک یا چند اجرا، داشت و برایمان می‌گذاشت. یک پیانوی مارک «استین وی اند ساز» خیلی خوش‌رنگ هم کنار سالن پذیرایشان بود که گاهی‌وقت‌ها با آن برایمان قطعه‌هایی می‌نواخت و همراهش با صدای سوپرانوی گرم و خوش‌آهنگش رمانس‌هایی از آهنگسازان رمانتیک می‌خواند.

من و رفیقم هم هر دو عاشق موزیک کلاسیک بودیم و تشنه‌ی شنیدن آثار شنیدنی و روح‌نوازش، برای همین من خیلی زود مجذوب میترا خانم شدم، به‌خصوص که او نه تنها زنی خوش‌قیافه و جذاب بود بلکه خیلی هم خون‌گرم و مهربان و خوش‌اخلاق و دوستداشتنی بود و تمام چیزهای باارزش و مجذوب‌کننده‌ای را که می‌توانست یک جوان دانشجوی علاقه‌مند به ادبیات و هنر و به‌خصوص موزیک کلاسیک را جذب کند، داشت و آن‌قدر خوش‌برخورد و خوش‌رفتار و ساده و بی‌تکلف بود که آدم از ساعت‌ها نشستن روبه‌رویش و با او موزیک شنیدن و غرق در احساسات شدن و لذت

بردن از صحبتها و تفسیرها و دیدگاههایش درباره‌ی موزیک کلاسیک و حاشیه‌هایش خسته یا کسل نمی‌شد.

هفته‌ای یک روز، عصر چهارشنبه‌ها، حدود ساعت چهار، من و رفیقم به خانه‌ی ویلایی میترا خانم می‌رفتیم و تا حدود ساعت هفت آن‌جا می‌ماندیم و توی سالن بزرگ خانه‌اش، کنار هم، روبه‌روی میترا خانم می‌نشستیم و میترا خانم لطف فراوان می‌کرد و با شیر-قهوه و شکلات خارجی و شیرینی‌های تر و خیلی خوش‌مزه‌ای که احتمالاً مال قنادی بی‌بی بود و میوه‌های تر و تازه‌ی فصل ازمان فصل به فصل پذیرایی می‌کرد و برایمان چند قطعه‌ی روح‌نواز موزیک کلاسیک، به انتخاب خودش یا به درخواست ما می‌گذاشت و پیش و پس از شنیدن هر قطعه درباره‌اش چند دقیقه‌ای برایمان صحبت می‌کرد و توضیح می‌داد و اگر ازش سوآلی می‌پرسیدیم، با خوشرویی و حوصله بهمان جواب می‌داد و این سه ساعتی که با هم بودیم، همیشه کم و بیش به همین منوال خیلی خیلی خوش می‌گذشت. همیشه هم اولین صفحه‌ای که برایمان روی گامافن فیلیپس آلبالویی‌رنگ شیکش می‌گذاشت، قطعه‌ی «سوییت کوچک» الکساندر برودین برای پیانو بود که سوییت شاهکاری بود و هفت قسمت داشت و در مجموع حدود بیست دقیقه بود و با دو نوازنده (به فرم چهاردست) اجرا شده بود. زیباترین قسمتش هم که خیلی مسحورکننده بود، قسمت ششمش، به اسم سرناد، بود و هر دفعه هم، بدون استثنا، به محض شروع شدن این قطعه، میترا خانم چنان احساساتی می‌شد که چشم‌هایش پر از اشک می‌شدند و اشکها از گوشه‌ها و پایین چشم‌ها روی گونه‌هایش سرازیر می‌شدند. هم شنیدن این سرناد و هم دیدن اشک‌های میترا خانم ما را هم چنان احساساتی می‌کرد که چشم‌های من و رفیقم هم پر از اشک می‌شدند و اگر با دستمال کاغذی آنها را خشک نمی‌کردیم، اشک‌های ما هم بی‌اختیار روی گونه‌هایمان سرازیر می‌شدند.

میترا خانم چندین اجرا از این سرناد داشت که هر بار، به عنوان حسن ختام، یکیش را برایمان می‌گذاشت و باز هم اشک‌های خودش و ما را سرازیر می‌کرد، از جمله اجرای ارکسترالش که آن‌طور

که می‌گفت، گلازوف تنظیمش کرده بود، اجرایش با پیانو و ویولن، اجرا با پیانو و ویولنسل، اجرا با پیانو و فلوت و چند اجرای دیگر.

رفیقم ماجرای غم‌انگیز زندگی میترا خانم را برایم تعریف کرده و خیلی متأثرم کرده و، راستش را بخواهید، بدجوری دلم را لرزانده بود. طبق آنچه رفیقم تعریف کرده بود، سالها پیش، وقتی که میترا خانم بیست و یکی-دوساله و دانشجو بود و هم‌زمان با درس خواندن در دانشگاه تهران، پیش خانم منیره‌ی وکیلی تعلیم آواز کلاسیک می‌گرفت و در گروه کر هنرستان عالی موسیقی هم که رهبرش خانم اولین باغچه‌بان بود، عضو بود و با گروه همخوانی می‌کرد، یک روز عصر، یکی از دوستانش که او هم عضو گروه کر بود، به رستال پیانویی برده بودش که یکی از انجمنهای فرهنگی برگزارش می‌کرد و در آن دو پسرعمو، با هم‌دیگر، با چهاردست، قطعه‌های متنوعی را با پیانو اجرا می‌کردند. یکی از این قطعه‌ها همین سویت کوچک برودین بود که میترا خانم برای اولین بار بود که می‌شنیدش و با شنیدنش دل‌باخته‌اش شد، به‌خصوص مسحور قسمت سرناش شد که اگر چه قطعه‌ای کوتاه بود ولی خیلی اثرگذار و دل‌نشین بود. رستال با استقبالی پرشور به آخر رسید و حاضران در سالن کلی دو پسرعمو را که اسم‌هایشان بهزاد و بهروز پاکروان بود، تشویق کردند. دوست میترا خانم که با این دو پسرعمو آشنا بود، وقتی دید که میترا خانم از این رستال خیلی خوشش آمده، خوشحالی او را به نهایت رساند و او را، در پشت صحنه، به دیدن دو پسرعمو برد و به آنها معرفی کرد، و این معرفی شد نقطه‌ی شروع آشنایی میترا خانم با بهزاد و بهروز و سرآغاز دوستیشان با هم، و بعدش هم تشکیل گروه سه نفره‌شان، به نام گروه برودین، که در آن میترا خانم آواز می‌خواند و دو پسرعمو با چهاردست پیانو می‌زدند و سه‌تایی رمانسها و لیدهای مشهور آهنگسازان رمانتیک را اجرا می‌کردند. خیلی هم زود دوستی صمیمانه‌ای بین میترا خانم و این دو پسرعمو که تقریباً هم‌سن بودند و تنها چند ماه با هم اختلاف سنی داشتند، به وجود آمد و در کنار چند روز در هفته تمرینها و اجراهای سه‌نفره، شروع کردند به رفتن به گردشهای سه‌تایی در پارکها و با هم رفتن به سینما و تئاتر و موزه و گالری نقاشی و کافه تریا و رستوران و سه‌تایی با هم

بودن در وقتیهای آزاد و خوش‌گذراندن، دیری نگذشت که میترا خانم خاطرخواه هردو پسرعمو شد. پسرعموها، با تمام تفاوت‌های کوچک و بزرگ ظاهری و باطنی چنان هردو خوش‌قیافه و جذاب بودند و چنان خوش‌اخلاق و خوش‌رفتار و خوش‌برخورد بودند، و هرکدام به شیوه‌ی خاص خودش خون‌گرم و مهربان و نرم‌خو، که هرچه میترا خانم سعی می‌کرد تا در یکپاشان وجه امتیازی چشم‌گیر و برتری‌دهنده پیدا کند که باعث شود که او را بر دیگری ترجیح دهد و بتواند به عنوان یار بی‌رقیب و شریک دلخواه زندگی‌اش انتخاب کند، نمی‌توانست و هیچ جوری قادر نبود یکی از آنها را از دلش بیرون براند و دلش را به طور کامل به دیگری بدهد. در نتیجه بعد از چند ماه رابطه‌ی دوستی صمیمانه‌اش با این دو پسرعمو، هم‌چنان بین آنها مردد و سرگشته بود، و با وجودی که شک نداشت که پسرعموها هر دو عاشق دل‌باخته‌اش بودند و با تمام وجودشان دوستش داشتند، ولی هرچه انتظار کشید هیچ کدام از آنها پا پیش نگذاشت و بهش ابراز عشق نکرد. میترا خانم حدس می‌زد که آنها یکجورهای ملاحظه‌ی هم را می‌کردند و چون هرکدامشان از عشق دیگری خبردار بود، برای این‌که دل هم را نشکنند، برای هم فداکاری می‌کردند و عشقشان را به دلبر محبوبشان ابراز نمی‌کردند و ایثارگرانه مهر سکوت بر لب‌هایشان زده بودند، ولی حالت نگاه‌ها و طرز رفتارها و نوع محبت‌ها به روشنی گویا و افشاگر رازهای درونیشان بود که نشان از عشقی عمیق داشت.

پس از گذشت یک سال از این دوستی شگفت‌انگیز سه نفره، درس میترا خانم تمام شد و لیسانسش را گرفت و بعد از کلی فکر و سبک سنگین کردن، سرانجام تصمیم گرفت که به این بلا تکلیفی و تردید فلج کننده که تمام فکر و ذهنش را درگیر کرده بود و راه به جایی هم نمی‌برد و از هرطرف با بن‌بست روبه‌رویش کرده و باعث سردرگمی‌اش شده بود، پایان بدهد و برای چند سال از ایران برود. برای همین دست به کار شد و از دانشگاهی معتبر در وین پذیرش گرفت تا در آنجا، در رشته‌ی موزیکولوژی ادامه‌ی تحصیل بدهد و فوق لیسانس بگیرد. تصمیمش را با بهروز و بهزاد درمیان گذاشت. آنها با آن‌که از حالت چهره‌ها و نگاه‌هایشان به روشنی آشکار بود که خیلی جا خورده و بهت‌زده شده‌اند و بدجوری دلشان شکسته، ولی به ظاهر خودشان را خوش‌حال نشان

دادند و از تصمیم میترا خانم به گرمی استقبال کردند. میترا خانم هم وقتی دید که هیچ‌کدام از آنها، به خاطر ملاحظات‌ی که دارند یا عدم قدرت تصمیم‌گیری یا فداکاری برای دیگری یا کم‌دل‌و‌جرئتی یا هر علت دیگر، حاضر نیستند پا پیش بگذارند و به او ابراز عشق کنند، به این نتیجه‌ی نهایی رسید که عشقش به آن دو پسرعمو آخر و عاقبت خوشی ندارد و به هیچ نتیجه‌ی خوبی نمی‌رسد، برای همین عزمش را جزم کرد و تصمیم قطعی‌اش را برای رفتن به وین و ادامه‌ی تحصیل در آن‌جا گرفت و با خودش فکر کرد که دیگر به ایران برنمی‌گردد و قید عشق به این دو پسرعمو را که دورنمایی تیره و تار دارد و نشانی از خوشبختی و کامروایی در آن دیده نمی‌شود، برای همیشه می‌زند.

شب پیش از سفر میترا خانم به وین، پسرعموها گودبای پارتی مفصل و باشکوهی برایش گرفتند و در آن، همه‌جوره برایش سنگ تمام گذاشتند، از جمله دوتایی با هم چند قطعه از قطعه‌های محبوب میترا خانم را با پیانو برایش نواختند که آخرینشان که حسن ختام گودبای هم پارتی بود، همین سویت کوچک برودین بود و قطعه‌ی سرنا‌دش را به خواهش حاضران چند بار تکرار کردند. فردایش هم برای آخرین دیدار با میترا خانم و آخرین بدرود، با هم به فرودگاه مهرآباد رفتند و تا آخرین لحظه کنارش بودند. بعدش میترا خانم با آنها دست داد و درحالی‌که چشمهای هر سه تاشان پر از اشک بود، رفت تا سوار هواپیما شود. و این آخرین دیدار میترا خانم با این دو پسرعمو بود که عشق اول و آخر زندگی‌اش بودند و بعدش دیگر هیچ‌وقت آنها را ندید.

چند سال بعد، تازه تحصیلش در دانشگاه وین تمام شده بود و دنبال کار مناسب می‌گشت که یک روز نامه‌ای از آن دوستش که او را با بهزاد و بهروز آشنا کرده بود، به دستش رسید. دوستش در آن نامه به میترا خانم خبر داده بود که متأسفانه دو پسرعمو، در سفری به شیراز تصادف وحشتناکی کرده‌اند و هردو کشته شده‌اند. این خبر چنان میترا خانم را که هنوز ریشه‌ی عشق به دو پسرعمو در اعماق قلبش جا داشت و خشک نشده بود، منقلب کرد که دچار بحران روانی و افسردگی شدیدی شد و مدتها درگیر عارضه‌های آن بود. بعدها هم که کمی بهتر شد، تصمیم گرفت که از فکر ماندن در وین منصرف شود و هرچه زودتر به ایران برگردد و به خانواده‌اش پناه ببرد.

این‌طور بود که سالها پیش به تهران برگشت و بعد از آن در حال زندگی با خاطرات دو پسرعمو و موزیک و قطعه‌های محبوبشان بود که محبوب او هم بودند، از جمله همین سوییت کوچک برودین و سرنا د مسحورکننده‌اش...

۳ خرداد ۱۴۰۵

ملودی

من و مهرداد با هم با ملودی آشنا شدیم، با هم باهاش دوست شدیم و با هم عاشقش شدیم. ماجرای آشنایی مان اینجوری بود که یک روز عصر رفته بودیم فروشگاه کتابهای جیبی، توی خیابان شاهرضا، بین دو خیابان مواری فروردین و اردیبهشت، روبه روی ساختمان اداری دانشگاه تهران، هرکدام دو-سه جلد کتاب بخریم. در قسمت رمانهای خارجی داشتیم کتابها را تماشا می کردیم و بعضی از کتابهای تازه منتشرشده یا چندسال پیش منتشرشده ی معروف را که ندیده بودیم، نگاه می کردیم و بعضیهاشان را برمی داشتیم و ورق می زدیم و سرسری نگاهی به بعضی از صفحه هاشان می کردیم. بعد از ده دقیقه- یک ربعی گشتن و لاس زدن با کتابها، من دو کتاب از آنتون چخوف برداشته بودم- یکی «اتاق شماره ی ۶» و دیگری «زندگی من و پنج داستان دیگر»- اولی با ترجمه ی کاظم انصاری و دومی با ترجمه ی جهانگیر افکاری- مهرداد هم کتابهای «کارخانه ی مطلق سازی» کارل چاپک، با ترجمه ی حسن قائمیان، و «عقاید یک دلک» هاینریش بول، با ترجمه ی شریف لنکرانی، را برداشته بود، همین طور که در حال گشتن و نگاه کردن به کتابهای دیگر بودیم، دخترخانم ملوس ریزنقشی که چهره ی جذاب داشت و موهای کوتاهش را که به رنگ قهوه ای روشن بود، در دو طرف صورتش دم گوشی کرده و با گل سر قرمز بسته بود و بلوزی ژرژت به رنگ صورتی خیلی خوش رنگ با شلواری جین به رنگ آبی روشن پوشیده بود، و خیلی نزدیک به ما در حال نگاه کردن کتابهای بخش رمان خارجی و برداشتن و ورق زدن آنها بود، و آنطور که من متوجه شده بودم، ما را هم زیرچشمی می پایید، کتابی را از توی یکی از ردیفها بیرون آورد و روی جلدش را گرفت رو به ما و بی مقدمه پرسید: «آقایون کتاب دوست! می بخشین که مزاحمتون می شم. شماها اینو خوندین؟»

من و مهرداد نگاهی به جلد کتاب کردیم. روی جلد عکس مرد و زنی جوان بود که کنار هم و چسبیده به هم ایستاده بودند و هر دو کلاه سرشان بود. بالای عکس آنها هم اسم کتاب و نویسنده و مترجمش نوشته شده بود:

گتسبی بزرگ

اسکات فیتس جرالده

ترجمه‌ی کریم امامی

بعد از این‌که نگاهی به جلد کتاب کردیم، هردو سرمان را به نشانه‌ی پاسخ منفی بالا بردیم و من گفتم: «متأسفانه نه. نخوندمش.»

مهرداد هم گفت: «شرمنده. منم نخوندمش.»

دخترخانم خندید و گفت: «ای بابا! پس شما جفتتون ول معطلین.»

بعدش در عرض یکی دو ثانیه چهره‌اش حالتی جدی به خودش گرفت و گفت: «ولی از شوخی گذشته، بهتون توصیه‌ی مؤکدن اکید می‌کنم که حتمن بخونینش که خوندنش واسه هر آدم کتابخونی واجبه...»

مهرداد گفت: «جدی می‌فرمایین؟»

دخترخانم گفت: «اونور اونور جدی.»

من پرسیدم: «این همون فیتس‌جرالد مشهوره که رباعیات خیامو به انگلیسی ترجمه کرده؟»

دخترخانم گفت: «نخیر، آقاجون!... اون جناب ادوارد فیتس‌جرالد بوده، این جناب اسکات فیتس‌جرالده، اون انگلیسی بوده، این آمریکایی‌یه، اون مال قرن نوزدهم بوده، این مال قرن بیستمه.»

بعدش خیلی شیرین خندید و گفت: «پس حتمن ملاحظه می‌فرمایین که فرقشون از زمین تا کجاست.»

من گفتم: «تا آسمون.»

مهرداد گفت: «به قول شاعر مشهور خودمون: میان ماه من تا ماه گردون/ تفاوت از زمین تا آسمان است.»

دخترخانم پرسید: «ببخشین، این از افاضات کدوم شاعر مشهوره؟»

مهرداد که از شنیدن این پرسش جا خورده بود، مکثی کرد و بعد از کمی فکر کردن، خندید و گفت: «راستش، اسمش نوک زبونه‌ها، ولی نمی‌دونم چرا بیرون نمی‌یاد.»

هرسه خندیدیم. من گفتم: «مال شهریار نیست؟»

دخترخانم گفت: «گمون نکنم.»

مهرداد گفت: «منم گمون نکنم.»

دخترخانم گفت: «بگذریم... به هرحال اگه رمان‌خونین، خوندن این رمان شاهکارو بهتون توصیه می‌کنم.»

من پرسیدم: «ببخشین، می‌شه بفرمایین که موضوعش چی‌چی‌یه؟»

دخترخانم گفت: «موضوعش؟ خب معلومه دیگه، مَث تموم رمانهای شاهکار، موضوعش عشق و عاشقی‌یه، عشق ناکام و درداشو و مصیبتاشو و مرگ و از این‌جور چیزا.... فیلم خیلی قشنگی هم ازش توو هالیوود ساختن که خیلی باحاله، توش رابرت ردفورد بازی می‌کنه و میا فارو، این عکسی هم که رو جلد کتاب می‌بینین، مال همون فیلمه.»

مهرداد پرسید: «شما خودتون دیدینش؟»

دخترخانم گفت: «حضرت آقا! عجب سوآلی می‌پرسین! خب اگه ندیده بودم از کجا می‌دونستم که خیلی باحاله.»

من گفتم: «چو دانی و پرسى سوآلت خطاست.»

مهرداد نگاهی به من کرد و گفت: «صد البته.»

بعدش نگاهی به دخترخانم کرد و گفت: «سوتی‌مو ببخشین... نمی‌دونم چرا در حضور شما دس و پامو بدجوری گم کرده‌م.»

دخترخانم خندید و گفت: «باشه می‌بخشیم. به شرط این‌که وقتی پیداشون کردین، مراقب باشین دیگه گمشون نکنین.»

بعدش مکثی کرد و بعد ادامه داد: «بگذریم، چی داشتیم می‌گفتم؟... آهان، توو تلویزیونم نشونش دادن، من از تلویزیون دیدمش.»

نگاه دیگری به عکس روی جلد کتاب انداختم. راست می‌گفت. عکس رابرت ردفورد بود، کلاه کپی بر سر، کنار فی داناوی، با کلاه بزرگ خوشگل، و پشت سرش، چسبیده بهش، به طوری که انگار میا فارو بهش تکیه داده بود. عکس که انگار از روی صحنه‌ای از فیلم نقاشی شده بود، زمینه‌ی سبز-آبی خوشرنگی داشت. حالا که دخترخانم آن‌طور مؤکدن اکید خریدن و خواندنش را پیشنهاد کرده بود، تصمیم گرفتم بخرمش و بخوانمش. گفتم: «ببخشین، از کدوم قفسه باید برش دارم؟»

دخترخانم گفت: «می‌خواین بخرینش؟»

گفتم: «با اجازه‌تون، بله.»

خندید و گفت: «چه پسر حرف‌گوش‌گیری!... بفرمایین، اینو وردارین.»

و کتابی را که دستش بود داد به من. کتاب را ازش گرفتم و تشکر کردم. مهرداد گفت: «پ من چی؟ منم می‌خوام.»

دخترخانم گفت: «نگران نباشین. واسه شما هم هست.»

بعدش به طرف قفسه‌ای که پشت سرش بود، برگشت و بعد از کمی نگاه کردن به کتابهای یکی از ردیفهای پایین قفسه، جلد دیگری از رمان «گتسبی بزرگ» را از لای کتابهای قفسه بیرون کشید و به سمت مهرداد گرفت و گفت: «اینم واسه شما، جوون حرف‌شنوا!»

مهرداد هم کتاب را از دست دخترخانم گرفت و گفت: «شرمنده... خیلی هم ممنون.»

مهرداد پرسید: «خودتون چی؟ خودتون نمی‌خوانین؟»

دخترخانم خندید و گفت: «پسر خوب! من دارمش. من این رمانها رو ورداشتم.»

و درحالی‌که روی جلد کتابهایی را که برداشته بود به ما نشان می‌داد، گفت: «نان و شراب، یک مشت تمشک، روباه و گل‌های کاملیا، هرسته‌تا مال اینیاتسیو سیلونه.»

بعدش ازمان پرسید: «فوضولیمو ببخشین، می‌شناسینش؟»

من و مهرداد سرهامان را به نشانه‌ی پاسخ مثبت پایین آوردیم. من گفتم: «کم و بیش. نویسنده‌ی معاصر ایتالیایی.»

مهرداد گفت: «منم، البته نه کم و بیش، بلکه بیش و کم... نویسنده‌ی رمان نان و شراب.»

ملودی با تعجب مهرداد را نگاه کرد، بعدش پرسید: «چیزی هم ازش خوندین؟»

جواب دادم: «من فقط نان و شرابشو خوندم. یک مشت تمشکشم خریدم ولی هنوز نخوندنمش.»

دخترخانم از مهرداد پرسید: «شما چی؟ جناب خوش‌مزه!»

مهرداد گفت: «منم نان و شرابشو خوردم... ببخشین، ینی خوندم، ولی یمه مشت تمشکشو متأسفانه نخوردم، بازم شرمنده، ینی نخوندم. از روباهم چون می‌ترسم اصن سراغ سومی نرفتم.»

دخترخانم با تعجب نگاهی به مهرداد کرد. بعدش گفت: «شما احیانن دیشب توو آب نمک خوابیدین؟»

مهرداد با تعجب گفت: «نخیر. چه طور مگه؟»

دخترخانم گفت: «آخه علاوه بر خوشمزگی خیلی هم بانمک، ینی... چه طوری بگم؟... آهان...»

لبشور شدین. مراقب فشار خونتون باشین، یه وقت کار دستتون نده.»

مهرداد خندید و گفت: «چشم. حتمن. ممنون از تذکر مشفقانه تون.»

بعد سه تایی رفتیم سمت صندوق فروشگاه برای پرداختن پول کتابهایی که خریده بودیم. هرچی من و مهرداد اصرار کردیم که پول کتابهایی را که دخترخانم برداشته بود، بدهیم، قبول نکرد و جفت پاهاش را کرد توی یک لنگه کفش که پول کتابهایش را خودش می پردازد. ناچار، صندوق دار پول کتابهایی را که هرکدام برداشته بودیم، جداگانه حساب کرد و ما هم هرکدام پول کتابهامان را بهش دادیم و بعد از دریافت فاکتور و کتابهای بسته بندی شده مان، از فروشگاه آمدیم بیرون.

جلوی در فروشگاه، دخترخانم بسته ی کتابهایی را که خریده بود، گذاشت توی کیف چرمی زرشکی رنگ بزرگش و داشت آماده ی رفتن می شد که مهرداد گفت: «می بخشین... می شه افتخار بدین، یه فنجون قهوه مهمون ما باشین؟»

دخترخانم پرسید: «چی باید ببخشم و بابت چی باید افتخار بدیم؟»

مهرداد گفت: «گستاخی منو و به عنوان قدردانی از راهنمایی روشنگرانه و پیشنهاد ارزنده تون.»

دخترخانم فکری کرد. بعدش گفت: «باشه. چه می شه کرد؟ هم می بخشیم، هم افتخار می دیم. البته به شرط این که گستاخیتون تبدیل به پررویی نشه، قهوه ش اسپرسو باشه، یه برش کیک شکلاتی هم کنارش باشه.»

هرسه خندیدیم. مهرداد گفت: «حتمن.»

بعدش گفت: «همین نزدیکی یه کافه تریای شیک و دنج سراغ دارم که قهوه ی اسپرسوش محشره.»

دخترخانم پرسید: «کافه کاپری؟»

مهرداد باتعجب گفت: «می‌شناسینش؟»

دخترخانم گفت: «آره، بابا. توو خیابون فخر رازی. اون‌جا یکی از پاتوقامونه...خداییش قهوه‌ش معرکه‌ست.»

بعدهش فکری کرد و بعد گفت: «اوکی... پس پیش به سوی کافه کاپری.»

مهرداد گفت: «بفرمایین.»

دخترخانم گفت: «بریم قهوه‌ی اسپرسوی با کیک شکلاتی مفتی بزیم توو رگ.»

و سه تایی راه افتادیم به سمت خیابان فخررازی- روبه‌روی در اصلی دانشگاه تهران- و بعد داخل خیابان، کمی پایینتر از فروشگاه امیرکبیر، توی زیرزمین یک ساختمان چندطبقه- کافه تریا کاپری. توی راه من و مهرداد خودمان را به دخترخانم معرفی کردیم. او هم خودش را به ما معرفی کرد. دانستیم که اسمش ملودی‌ست و هم‌دانشگاهی هستیم، یعنی هرسه دانشجوی دانشگاه تهرانیم. من و مهرداد دانشجوی سال سوم دانشکده فنی و ملودی دانشجوی سال دوم دانشکده‌ی ادبیات.

در طول مسیر کوتاه بین فروشگاه کتابهای جیبی تا کافه تریا کاپری بیشتر با ملودی آشنا شدیم. دانستیم که کتابخوان حرفه‌ای است و زبان انگلیسی‌اش هم خیلی خوب است، در حدی که خیلی از رمانها را به زبان انگلیسی می‌خواند. از انگلیسی به فارس هم ترجمه می‌کند و چند داستان کوتاهی که از نویسندگان آمریکایی و انگلیسی به فارسی ترجمه کرده، در چند مجله‌ی ادبی، از جمله نگین و فردوسی، چاپ شده. علاوه بر کتاب خواندن، به‌خصوص خواندن رمان، به سینما و تئاتر هم خیلی علاقه‌مند است و کلی هم فیلم و تئاتر دیده.

بعدها که بیشتر باهاش آشنا شدیم و دقیقتر شناختیمش، دانستیم که کاراکتر خیلی جذابی دارد و دختری بی‌نهایت خون‌گرم و بجوش و دوستداشتنی است، خیلی هم شوخ‌طبع و طنز است و اهل بگویند، علاوه بر اینها، دختری صادق و روراست است، و خیلی شجاع و بااعتماد به نفس، تا حدی هم رک و یک‌رو، مثلن اگر درباره‌ی چیزی نظری داشت مخالف نظر طرف مقابلش، نظرش را با شجاعتی قابل تحسین، صاف و پوست‌کنده، به طرف مقابل می‌گفت. خلاصه این‌که از خیلی از نظرها دختری جذاب و تأثیرگذار بود و خیلی سریع و قوی بر اطرافیانش اثر مثبت و ماندگار می‌گذاشت و مجذوبشان می‌کرد.

در همان چند دقیقه‌ی اول آشنایی، ما هم از خودمان و رشته‌ی تحصیلی‌مان و چیزهایی که بهشان علاقه داشتیم و تفریحات و سرگرمی‌هامان و این‌جور چیزها برایش گفتیم. خلاصه وقتی به کافه تریا کاپری رسیدیم دیگر با هم حسابی آشنا و کم و بیش خودمانی شده بودیم.

آن‌روز توی کافه کاپری مهمان مهردادخان بودیم و به حساب جیبش و کیف پولش قهوه‌ی اسپرسو با کیک شکلاتی خیلی خوشمزه‌ای نوش جان کردیم. کلی هم راجع به کتاب و ادبیات و رمان و فیلم و تئاتر با هم گفت‌وگو کردیم و ملودی چند جلد کتاب دیگر هم بهمان معرفی کرد و پیشنهاد کرد که حتمن بخوانیمشان و قول داد که از خواندنش خوشمان بیاید و پشیمان نشویم. کلی هم حرفهای دیگر از این‌جا و آن‌جا زدیم، به خصوص ملودی خیلی با علاقه از رشته‌اش برایمان صحبت کرد و گفت که عاشق خواندن رمان و داستان کوتاه است و دست کم هفته‌ای سه-چهار جلد رمان یا مجموعه داستان کوتاه می‌خواند.

نیم ساعتی توی کافه نشسته بودیم و سه تایی خوش‌خوش می‌گفتیم و تعریف می‌کردیم. بیشترش هم ملودی گوینده بود و من و مهرداد شنونده بودیم، چون هم خیلی سر و زبان دار بود و هم خیلی خوش تعریف و شیرین‌سخن و گرم‌گفتار. قهوه‌ها و کیک‌هایمان که تمام شدند، حساب میزمان را مهرداد پرداخت، البته من و ملودی هم دست به جیب و کیف شدیم که بپردازیم ولی مهرداد قبول نکرد و سفت و سخت به ما اجازه نداد که پول دریاوریم و حساب میزمان را خودش

پرداخت. بعدش پا شدیم و خوش خوشک از کافه درآمدیم. موقع دست دادن با ملودی و بای بای کردن، ملودی ازمان خواست که هروقت دوست داشتیم و خواستیم، برویم به کتابخانه‌ی دانشکده‌ی ادبیات، ببینیمش. اگر دانشکده باشد و کلاس نداشته باشد، به احتمال خیلی زیاد آنجا پیدااش می‌کنیم و می‌توانیم باهاش یکی دو ساعتی وقت بگذرانیم. بعدش گفت: «خوب و خوش باشین، آقایون همدانشگاهی! بای بای تا بعد.»

مهرداد گفت: «بای بای و به امید دیدار، به زودی زود. خیر پیش.»

من هم گفتم: «روزتون خوش.»

و از هم جدا شدیم. ملودی رفت که سوار تاکسی شود. من و مهرداد هم پیاده به سمت خیابان پهلوی راه افتادیم.

توی راه همه‌اش درباره‌ی ملودی صحبت می‌کردیم. هردو از آشنایی باهاش خیلی هیجان‌زده بودیم و باهیجان ازش حرف می‌زدیم. آشکار بود که حسابی هردومان را مجذوب خودش کرده و در همین نخستین دیدار ذهنمان را حسابی درگیر و گرفتار خودش کرده.

چند روز بعد، دیگر نتوانستیم طاقت بیاوریم و جلو خودمان را بگیریم، و یک روز صبح به قصد دیدن ملودی به دانشکده ادبیات رفتیم. همان‌طور که گفته بود، قبل از هرجای دیگر، رفتیم به کتابخانه‌ی دانشکده‌شان. کتابخانه پر از دانشجو بود ولی هرچه چشم گردانیدیم و گشتیم ملودی را پیدا نکردیم. دهمان را گذاشتیم روی کولمان و دست از پا درازتر و مأیوس از در کتابخانه آمدم بیرون که برگردیم دانشکده‌مان، یکدفعه ملودی جلومان سبز شد و دیدیمش که با سه تا از دوستانش داشتند وارد کتابخانه می‌شدند. کت-دامن سرمه‌ای‌رنگ شیکی پوشیده بود و چهره‌اش آرایش ملایمی داشت که ملوسترش کرده بود. موهای صاف و بلند قهوه‌ای رنگش را هم دم اسبی بسته بود. هردو از دیدن ناگهانی‌اش خیلی ذوق کردیم. من چنان ذوق‌زده شده بودم که انگاز خدا دنیا را به‌م داده بود، دست‌پاچه گفتیم: «سلام، ملودی خانم!»

مهرداد هم که انگار از خوشحالی پر درآورده بود، به ملودی سلام کرد.

ملودی که گرم تعریف برای دوستانش بود، صحبتش را با همراهانش قطع کرد و با تعجب نگاهی به ما کرد که ببیند اینها کی هستند که دارند بهش سلام می‌کنند. چشم‌هایش که به ما افتاد، اولش کمی تعجب کرد، بعدش چهره‌اش طوری شکفت که نشان می‌داد که از دیدنمان خوشحال شده و با چهره‌ای خندان گفت: «اوا شمایین؟ چه خوب کردین اومدین!»

بعدش من و مهرداد باهاش دست دادیم. مهرداد گفت: «بی‌موقع که مزاحم نشدیم؟»

ملودی خندید و گفت: «مزاحم؟ به هیچ وجه، اگه مزاحم بودین فوری دکتون می‌کردم.»

من گفتم: «به هر حال اگه بی‌موقع‌ست، پیش از دک شدن خودمون رفع زحمت کنیم.»

ملودی گفت: «اتفاقن خیلی هم به موقع‌ست.»

بعد به دوستانش گفت: «فعلن بوس بوس و بای بای، تا بعد.»

و برای هر کدام از دوستهایش دو تا بوس دستی فرستاد و چند بار هم برایشان دست تکان داد. آنها هم همین کار را کردند و بعدش سه‌تایی وارد کتابخانه شدند. ملودی هم ما را دعوت کرد که برویم به کافه تریای دانشکده‌شان و با هم چای بخوریم- البته مهمان او. ما هم از خدا خواسته قبول کردیم و سه‌تایی راه افتادیم به سمت کافه‌تریای دانشکده‌شان.

کافه‌تریایشان تقریباً شلوغ بود و صدای موزیک همراه با سروصدای صحبت و خنده‌های بلند دانشجویان فضا را پر کرده بود. موزیک هم والس دانوب آبی یوهان اشتراوس بود. ملودی ازمان پرسید که شیرینی ناپلئونی می‌خوریم یا گاتا. ما هردو گفتیم گاتا. هرچی اصرار کردیم که پول چای و شیرینی‌ها را ما حساب کنیم، ملودی قبول نکرد و ازمان خواست که بی‌خود اصرار نکنیم که پذیرفته نمی‌شود، چون این‌جا تریای دانشکده‌ی اوست و در نتیجه او میزبان است و ما مهمانانش هستیم. بعدش ازمان خواست که به‌جای اصرار بی‌نتیجه، برویم جای مناسبی برای نشستن پیدا

کنیم و بنشینیم تا او برود و چای و شیرینی بگیرد و بیاورد. چون اصرار بی‌فایده بود، ناچار قبول کردیم و رفتیم در گوشه‌ی دنجی از تریا، یک میز خالی پیدا کردیم و دو طرفش نشستیم. یک صندلی خالی هم برای ملودی نگه‌داشتیم و وسایلمان را رویش گذاشتیم تا کسی برش ندارد. چند دقیقه بعد ملودی با یک سینی نارنجی‌رنگ ملامین بزرگ آمد به طرفمان و سینی را گذاشت، روی میز، جلومان. داخل سینی سه فنجان بلور پر از چای داغ بود که از رویشان بخار بلند می‌شد، و سه بشقاب ملامین سفید که داخل دوتاشان شیرینی گاتای گرد و بزرگ بود و داخل سومی یک عدد شیرینی چهارگوش ناپلئونی. ملودی بشقابهای گاتا را جلوی مهرداد و من و بشقاب شیرینی ناپلئونی را جلوی خودش گذاشت. بعد فنجانهای چای را هم جلوی من و مهرداد و خودش گذاشت. بعدش روبه‌روی من و مهرداد نشست و گفت: «آقایون! بفرمایین، نوش جان کنین. گوارای وجود مبارکتون.»

ما هم بعد از تشکری مبسوط، سرگرم خوردن گاتای خوش‌مزه و نوشیدن چای خوش‌رنگ و داغ شدیم و در همان‌حال خوردن و نوشیدن، سرگرم صحبت و تعریف و شوخی و خنده. ضمن صحبت‌هایمان درباره‌ی ادبیات و کتاب، ملودی ازمان پرسید که رمان «گتسبی بزرگ» را خوانده‌ایم یا نه. هردومان آن را خوانده بودیم و وقتی گفتیم که خوانده‌ایم، برق خوشحالی در چشמהای درشت قهوه‌ای‌رنگش درخشید. حالت چشمها و برق نگاه‌هایش نشان می‌داد که کلی ذوق کرده از این‌که که پسرهایی حرف‌گوش‌گیر بوده‌ایم و پیشنهادش را انجام داده‌ایم. بعدش نظرمان را درباره‌ی رمان پرسید. اول مهرداد و بعدش من نظرمان را خیلی خلاصه گفتیم. هردو از رمان خوشمان آمده بود و شخصیت‌های اصلی آن، به‌خصوص «گتسبی» و «دی‌زی»، رویمان اثر خاصی گذاشته بود. ملودی هم چند دقیقه‌ای درباره‌ی رمان صحبت کرد و بحث داغی بینمان درباره‌ی شخصیت «دی‌زی» درگرفت که جالب بود. ملودی با شور و حرارت خاصی از شخصیت «دی‌زی» دفاع می‌کرد و رفتار «گتسبی» را محکوم می‌کرد، ولی من و مهرداد حق را به «گتسبی» می‌دادیم و رفتار «دی‌زی» با او در آخر رمان را محکوم می‌کردیم. بعد از تمام شدن این بحث داغ و پرشور، ملودی کتابی از

کیفش درآورد و نشانمان داد. رمان ربکا بود- نوشته‌ی دافنه دوموریه، ترجمه‌ی حسن شهباز. ازمان پرسید: «آقایون جوان! شما اینو خوندینش؟»

من و مهرداد نگاهی به کتابی که دست ملودی بود و بعدش نگاهی به هم کردیم. هیچ‌کدام رمان را نخوانده بودیم. ملودی گفت که دارد می‌خواندش و به نظرش رمان خیلی قشنگی‌ست. بعدش گفت که ازش آلفرد هیچ‌کاک یک فیلم سینمایی خیلی دیدنی ساخته که به فارسی هم دوبله شده و از هفته‌ی پیش دارند در چند تا سینما، از جمله سینما امپایر، نمایشش می‌دهند. من پیشنهاد کردم که سه تایی با هم، و البته مهمان من، برویم ببینیمش. ملودی قبول کرد، مهرداد هم از خداخواسته از پیشنهادم استقبال کرد. قرار شد پنج‌شنبه عصر، سه تایی، ساعت پنج، جلوی سینما امپایر هم‌دیگر را ببینیم و به دیدن فیلم برویم. رمان را هم قرار شد که هروقت ملودی تمامش کرد، بدهدش به ما تا من و مهرداد هم بخوانیمش. با تمام شدن چای و شیرینی‌مان، چون ملودی کلاس داشت، پا شدیم و ازش بابت دعوت کردنمان به تریای دانشکده‌شان و مهمان کردنمان به چای و شیرینی کلی تشکر کردیم. بعدش باهاش دست دادیم و به هم بای بای گفتیم و برایش دست تکان دادیم. و بعد ملودی رفت به سمت کتابخانه، پیش دوستانش، من و مهرداد هم هیجان‌زده از دانشکده ادبیات بیرون آمدیم و سرحال و شارژشده رفتیم به سمت دانشکده‌مان.

پنج‌شنبه عصر، سر ساعت پنج، جلوی سینما امپایر هم‌دیگر را دیدیم. سئانس نمایش فیلم ساعت شش تا هشت بود. من سه تا بلیط برای این سئانس خریدم، بعدش چون ساعتی به نمایش فیلم مانده بود، رفتیم به میدان ولیعهد و در پیاده‌روی وسط بلوار الیزابت، کنار نهر آب، که پیاده‌روی خیلی باصفایی‌ست، قدم‌زنان به سمت پارک فرح رفتیم. توی راه مهرداد، نظر مشترکمان را که قبلش راجع بهش صحبت کرده و به توافق رسیده بودیم، مطرح کرد و گفت که ما، هردومان، از ملودی خیلی خوشمان آمده و احساس می‌کنیم که دوستی با دختر فهمیده و دانایی مثل او می‌تواند برایمان خیلی مفید باشد و باعث تعالی‌مان شود. بعدش ازش پرسید که آیا حاضر است که ما را به عنوان دوستانی ساده قبول کند و هفته‌ای سه-چهار ساعت با ما وقت بگذراند. ملودی گفت که

او هم از ما خوشش آمده و به نظرش پسرهای ساده‌ی باصفایی هستیم و قبول کرد که با هم دوستی خیلی ساده‌ی بی دنگ و فنگی داشته باشیم. من گفتم که اگر موافق باشد، همین پنج‌شنبه عصرها هم‌دیگر را ببینیم و با هم یک برنامه‌ی فرهنگی داشته باشیم- مثل همین رفتن به سینما یا تئاتر یا رفتن به گالری‌ها و موزه‌ها و کتابفروشیها و از این جور برنامه‌های فرهنگی یا هنری- یا جایی بنشینیم و درباره‌ی کتابهایی که خوانده‌ایم یا فیلمهایی که دیده‌ایم، صحبت کنیم. ملودی و مهرداد از پیشنهاد استقبال کردند و قرارمان این شد که بعد از این، هر پنج‌شنبه، البته با قرار قبلی و برنامه‌ی از پیش مشخص شده، عصر هم‌دیگر را ببینیم و سه چهار ساعتی با هم باشیم و سه‌تایی با هم وقت بگذرانیم.

بعد از حدود نیم ساعت گردش در بلوار الیزابت و یک ربع ساعت نشستن روی یکی از نیمکتهای مقابل نهر وسط بلوار و خستگی در کردن، درحالی‌که ملودی بین من و مهرداد نشسته بود، بیست دقیقه مانده به ساعت شش پاشدیم و راه افتادیم به سمت میدان ولیعهد و سینما امپایر، کمی بالاتر از میدان ولیعهد. جلوی در ورودی سینما پر از کسانی بود که قصد ورود به سرسرای سینما را داشتند. ما هم قاطی آنها شدیم و بعد از چند دقیقه معطلی سرانجام من بلیت‌ها را به مأمور کنترل بلیت‌ها دادم و او هم آنها را گرفت، نگاهی بهشان کرد و تهشان را کند و بقیه‌ی بلیت‌ها را داد دستم. داخل سرسرای سینما، گوشه‌ای کنار ستونی ایستادیم و منتظر باز شدن سالن نمایش فیلم شدیم. از ملودی و مهرداد پرسیدم که خوردنی چی دوست دارند برایشان بخرم. ملودی گفت ساندویچ کالباس با سون آپ، مهرداد گفت ساندویچ سالاد الویه با پیسی کولا. آنها را با هم تنها گذاشتم و رفتم، از بوفه‌ی سینما سه تا ساندویچ با سه تا قوطی نوشابه خریدم. برای خودم هم ساندویچ کالباس با کوکاکولا خریدم. وقتی با دو کیسه که توی یکی ساندویچ‌ها بود و توی دیگری قوطیهای نوشابه، برگشتم پیش ملودی و مهرداد، زنگ باز شدن در سالن نمایش فیلم سه بار به صدا درآمد، بعدش درهای سالن باز شدند و ما که صندلیهایمان در یکی از ردیفهای میانی سالن نمایش فیلم بود، به سمت در وسط سالن رفتیم و از آنجا داخل سالن شدیم و پس از کمی چشم

گرداندن، ردیف و صندلیهایمان را که در قسمت میانی ردیف و سر آن قسمت بودند، پیدا کردیم. ملودی سر ردیف نشست، مهرداد کنارش، و من هم کنار مهرداد نشستم. پیش از آنکه چراغهای سالن را خاموش کنند، ساندویچها و قوطیهای نوشابهی ملودی و مهرداد را دادم دستشان. بعد از چند دقیقه چراغهای سالن خاموش شدند و پخش آگهیهای تجاری-تبلیغاتی شروع شد، بعد هم چند دقیقه برنامهی فیلمهای آیندهی سینما نشان داده شد، بعدش هم نمایش فیلم شروع شد. فیلم گوتیک مهیج و گیرایی بود با فضای نوآر هیچکاک و ترفندهای خاص این استاد سینما. لارنس الیویه نقش ماکسیم دو وینتر را که مرد اصلی ماجرا بود، بازی می کرد و جوآن فونتین نقش خانم دو وینتر را. جودیت آندرسن هم نقش خانم دانور، خدمتکار ربهکا، را بازی می کرد. فیلم جذابی بود و بیننده را با خودش صحنه به صحنه می کشید و درگیر ماجراهایش می کرد. من که از تماشایش خیلی خوشم آمد و حسابی حال کردم. ملودی و مهرداد هم آنطور که بعد از تمام شدن نمایش فیلم و بیرون آمدن از سالن گفتند، هردو از فیلم خیلی خوششان آمده بود. وسطهای نمایش فیلم ساندویچها و نوشابهها را خوردیم. ساعت یک ربع به هشت، نمایش فیلم تمام شد و چراغهای سالن را روشن کردند. ما هم مثل بقیه پا شدیم و از در خروجی سالن بیرون رفتیم و داخل کوچهی باریک کنار سینما شدیم. ملودی میخواست برود خانه. خانهشان فاصلهی زیادی با سینما نداشت و توی خیابان زردشت، نزدیک بیمارستان مهر، بود. چون شب شده بود باهاش پیاده تا دم خانهشان رفتیم و توی راه، تمام مدت دربارهی فیلم صحبت کردیم. آنطور که ملودی می گفت، دافنه دوموریه، نویسندهی انگلیسی رمان ربهکا، خیلی زیر نفوذ دو تا از خواهران برونته، شارلوت و امیلی، بوده و ارادت خاصی به آنها داشته. در رمان ربهکایش هم تأثیر رمان جین ایر شارلوت برونته آشکار است و مثل جین ایر فضایی گوتیک و رازآلود دارد و آلفرد هیچکاک با مهارت و استادی تمام فضای نوآر فیلم را ساخته و پرداخته کرده و فیلمی خوشپرداخت و گیرا ساخته که بیننده را لحظه به لحظه همراه خودش می برد و درگیر با حادثههایش می کند.

دم منزل ملودی که خانه‌ای شمالی و ویلایی، با حیاطی بزرگ بود و در آهنی بزرگ ماشین‌رویی داشت، پیش از بای بای گفتن به ملودی، قرار پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی بعد را گذاشتیم. به پیشنهاد ملودی قرار شد، حدود ساعت پنج عصر پنج‌شنبه‌ی بعد، هم‌دیگر را جلوی در اصلی پارک شهر، در خیابان حافظ ببینیم و با هم به تماشای نمایش «مرغ دریایی» چخوف، به کارگردانی حمید سمندریان، در تالار بیست و پنج شهریور، برویم. بلیت‌های تئاتر را هم قرار شد مهرداد تهیه کند. بعدش من و مهرداد با ملودی دست دادیم و به هم بای بای گفتیم و ما برایش و ملودی برایمان چند بار دست تکان دادیم. آن‌وقت ملودی با کلیدش در حیاطشان را باز کرد و داخل شد و در را پشت سرش بست. من و مهرداد هم بعد از چند لحظه ایستادن و نگاه کردن به در بسته شده‌ای که ما را از ملودی جدا کرده بود، هردو آه‌کشان راه افتادیم و راهی خانه‌هایمان شدیم. نمی‌دانم مهرداد چه حسی داشت، احتمالاً او هم مثل من در درونش ترکیبی از احساس‌های حسرت و افسوس و دلتنگی موج می‌زد، و آه ممتدش، مثل آه من، نشانه‌ی همین حس‌های منفی بود.

آن یک هفته هم درحالی‌که خیلی به ملودی فکر می‌کردم و هروقت با مهرداد بودم و کس دیگری نبود و فرصت گفت‌وگو داشتیم، درباره‌ی او و خصوصیت‌های جالب و وجود جذابش صحبت می‌کردیم و با صحبت درباره‌ی او هردومان چنان هیجان‌زده می‌شدیم که گونه‌هایمان گل می‌انداخت و از شدت شوق و ذوق گل از گل‌مان می‌شکفت، خیلی زود گذشت و شد عصر پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی بعد. مهرداد با ژیان آبی فیروزه‌ای برادرش آمد دم منزلمان، دنبالم، و سوarm کرد و با هم راهی پارک شهر شدیم. ساعت چهارونیم رسیدیم به خیابان بهشت، در جنوب پارک شهر، آنجا کنار پارک، مهرداد ژیان را جای مناسبی پارک کرد و بعد پیاده به سمت در اصلی پارک شهر رفتیم. ساعت یک ربع به پنج آن‌جا بودیم و داخل پارک، نزدیک در، منتظر ایستادیم تا ملودی هم بیاید. پنج دقیقه مانده به ساعت پنج ملودی را دیدیم که داشت از داخل پارک می‌آمد به طرفمان. از دور که دیدمان، برایمان دست تکان داد. جلوتر که آمد دیدم که کت-دامن صورتی خوش‌رنگی پوشیده و زیر کتش هم بلوزی به رنگ بنفش پوشیده و یک گل سینه‌ی نگین‌دار بنفش خیلی خوشگل هم به یقه‌ی

کتش زده. بعد از دست دادن باهاش و چند دقیقه خوش و بش کردن قرار شد که نیم‌ساعتی در پارک شهر بگردیم و ساعت پنج و نیم به تالار بیست و پنج شه‌ریور برویم. نمایش ساعت شش شروع می‌شد. مهرداد هم صبح روز قبل رفته بود و برایمان بلیت خریده بود. جلوی استخر بزرگ وسط پارک چند تا بوفه بود. جوانکی هم کنار استخر بساط بلال فروشی پهن کرده بود و داشت روی ذغال‌های مشتعل داخل منقل بلالهایی را که روی منقل چیده بود، باد می‌زد و برای مشتریهایش آماده می‌کرد. ملودی ازمان پرسید که بلال می‌خوریم. من به شوخی گفتم: «نیک‌ی و پرسش؟»

مهرداد هم جوابش مثبت بود و به شوخی گفت: «سرکارخانم! با عرض معذرت، به قول شاعر: چو دانی و پرس‌ی، سوآلت خطاست.»

ملودی که هم خیلی حاضر جواب بود، گفت: «گفتم نکه جهاز هاضمه‌تون ضعیف باشه، بلال واسش ثقیل باشه، رودل کنین، واسه این پرسیدم، حضرت آقا!»

مهرداد خندید و گفت: «ممنون، سرکارخانم! ولی نگران نباشین، جهاز هاضمه‌ی من یکی که سنگم آب می‌کنه، شیربلال که جای خود داره. البته مال مهدی رو نمی‌دونم.»

من خندیدم و گفتم: «مال منم، تعریف از خود نباشه، قلوه سنگم آب می‌کنه.»

ملودی با تعجب یک نگاه به مهرداد و یک نگاه به من کرد. بعد گفت: «واه واه واه، چه خالی‌بندای تابلویی!»

من و مهرداد نگاهی به هم کردیم و خندیدیم. بعدش خواستیم برویم جلو و بلال بخیریم ولی ملودی قبول نکرد و گفت: «این‌دفعه مهمون منین. حرف اضافی هم نباشه.، آقایون خالی‌بند! شیرفهم شد؟»

چنان اخم تند و تیزی کرده بود که من و مهرداد حسابی ماستها را کیسه کردیم. بعدش رفت جلو و سه تا شیربلال به جوانک سفارش داد که بگذارد روی منقل. بعد از آماده شدن بلالها، ملودی پولشان را داد و بلالهای خوابانده شده در آب نمک را از جوانک بلالفروش گرفتیم، رفتیم نشستیم روی نیمکتی، مقابل استخر بزرگ و مستطیل شکل وسط میدان مرکزی پارک، و با کیف تمام سرگرم خوردن بلالهامان شدیم. در حال خوردن بلالها، ملودی ازمان پرسید که آیا متن نمایشنامه‌ی مرغ دریایی را خوانده‌ایم. من گفتم که پارسال آن را خوانده‌ام ولی تازگیها نه. مهرداد هم گفت که آن را نخوانده. ملودی با تعجب نگاهمان کرد و گفت: «بخشین، آقایون محترم! یا من توو باغ نیستم یا شماها خیلی از مرحله پرتین.... ببینم، شماها که اومدین نمایشی مٹ مرغ دریایی چخوفو ببینین، قبلش به خودتون زحمت ندادین، دست کم یه بار متنشو با دقت بخونین تا با حال و هواش آشنا بشین، بدونین نمایش درباره‌ی چی‌چی‌یه؟»

من و مهرداد چون جوابی نداشتیم بدهیم فقط خنده تحویلش دادیم. ملودی هم که انگار از بیفکری ما لجش گرفته بود، ادامان را درآورد و گفت: «هه هه هه که نشد جواب... آخه آقایون فهیم! آدم بافرهنگ وقتی می‌خواد به دیدن نمایشی مٹ مرغ دریایی چخوف بره، باید قبلش کلی اطلاعات راجع بهش پیدا کرده باشه، کلی مطلب و نقد خونده باشه، و قبل از همه‌ی اینها باید متن نمایشنامه رو به دقت دست کم یه بار خونده باشه، تا با ذهن آماده به دیدن نمایش بره، ولی شما آقایون چی؟ مٹ آدمای پرت از مرحله اومدین که نمایش چخوفو ببینین، فکر کردین اومدین شهر فرنگ تموشا کنین یا نمایش تخت‌حوضی و شلنگ‌تخته‌اندازی ببینین... واه واه واه، پناه بر خدا.»

آنوقت، بعد از این‌که حسابی شماتتمان کرد، به خواهش من خلاصه‌ی نمایش را با زبان شیرینش و با آب و تاب‌ی نمایشی برایمان روایت کرد. آنطور که یادم می‌آمدو ملودی هم گفت، موضوع اصلی نمایش مثلث عشقی تراژیکی بین دختر جوانی به اسم نیناست که عاشق بازی در تئاتر است و دو مرد نویسنده، یکی پسری جوان به اسم کنستانتین و دیگری مردی میان‌سال به اسم تریگورین. کنستانتین عاشق نیناست ولی نینا به عشق او اعتنایی ندارد و چشمش به دنبال تریگورین است

که نویسندۀ ای مشهور و خوش‌ظاهر و هوسباز است، عشق کنستانتین به نینا زندگی پسر ناکام را تباه می‌کند و او را دو بار به خودکشی وامی‌دارد، بار اول ناموفق می‌ماند ولی بار دوم موفق می‌شود و خودش را با شلیک گلوله می‌کشد. عشق نینا به تریگورین هم باعث تباهی زندگی دختر جوان می‌شود و به تعبیر شاعرانه و استعاره‌ی چخوف، مرغ دریایی وجودش قربانی هوس یک شکارچی هوسباز و بی‌رحم می‌شود...

خلاصه‌ای که ملودی از نمایش برایمان تعریف کرد خیلی گویا بود و ما را به‌خوبی با فضای نمایش و حال و هوای دراماتیکش آشنا کرد. ما هم به این خاطر ازش فراوان تشکر کردیم.

بعد از تمام شدن خوردن بلالها، از روی نیمکت پا شدیم و راه افتادیم که در پارک دوری بزنیم. ملودی پرسید: «کی بستنی می‌خواد؟»

من گفتم: «خانوم! اجازه؟ من.»

مهرداد هولکی گفت: «و من من من.»

ملودی گفت: «نمی‌خواد هول بشی، آقاجون!»

بعد پرسید: «چه جوریشو می‌خواین؟ لیوانی؟ قیفی؟ نونی؟ کیم؟»

من گفتم: «قیفی.»

مهرداد گفت: «کیم شکلاتی.»

ملودی گفت: «اوکی.»

بعدش رفتیم به طرف یکی از بوفه‌های کنار استخر که مخصوص فروش انواع بستنی بود، و ملودی برایمان ازش بستنی خرید. برای من قیفی وانیلی، برای مهرداد کیم شکلاتی و برای خودش کانادافراست لیوانی. در حال بستنی خوردن و صحبت کردن راه افتادیم به سمت در جنوبی پارک شهر، در خیابان بهشت، و از آنجا رفتیم به سمت تالار بیست و پنج شهریور، در ضلع جنوبی

خیابان بهشت، خیلی نزدیک به خیابان حافظ. یک ربع پیش از شروع نمایش در تالار بودیم و گوشه‌ای از سرسرای تالار، قاطی جمعیتی که برای تماشای نمایش آمده بودند، ایستاده بودیم. چند دقیقه از ساعت شش گذشته بود که درهای سالن نمایش باز شدند و ما هم با جمعیت به تدریج داخل سالن شدیم و ردیف و شماره‌های صندلی‌هایمان را پیدا کردیم و سرجایمان نشستیم. چون صندلی‌هایمان تقریباً وسط ردیف بود، ملودی بین من و مهرداد نشست. چند دقیقه بعد نمایش با اولین صحنه که منظره‌ای باغی بود که در آن چند نفر در حال آماده کردن صحنه نمایش بودند، شروع شد. بعد ماشا در لباس مشکی و در کنارش، شوهرش، مدودنکو، قدم‌زنان، وارد صحنه شدند و نخستین دیالوگ نمایش را که دیالوگ معروفی‌ست رد و بدل کردند.

مدودنکو: شما چرا همیشه لباس سیاه می‌پوشید؟

ماشا: عزای زندگی‌ام را گرفته‌ام. من موجود بدبختی هستم.

مدودنکو: چرا؟! ... نمی‌فهمم.

...

اجرای نمایش عالی بود. هما روستا نقش نینا را بازی می‌کرد، قاسم سیف نقش کنستانتین ترپف، محمدعلی کشاورز نقش تریگورین و جمیله‌ی شیخی نقش ایرینا آرکادینا. اجرای این نمایش چهارپرده‌ای نزدیک به دو ساعت طول کشید و چنان قوی و پرکشش بود که من یکی که اصلن متوجه گذشت زمان نشدم و نفهمیدم این دو ساعت چه‌طوری گذشت و کی تمام شد. چیزی که من نفهمیدم این بود که چرا چخوف این نمایش دراماتیک با این فضای تراژدیک قوی را کمدی معرفی کرده. شاید این هم یکی از شوخی‌های بامزه‌اش بوده و به اصطلاح خواسته سر به سر تماشاگران‌ش بگذارد.

نزدیک ساعت هشت و نیم اجرای نمایش با این دیالوگ دکتر دورن به پایان رسید:

دکتر دورن: (دست در کمر تریگورین می‌اندازد و او را به قسمت جلوی صحنه هدایت می‌کند.) (با صدایی آهسته و نجواوار) لطفن ایرینا نیکلایونا را به بهانه‌ای از این‌جا بیرون ببرید. حقیقت این است که کنستانتین گاوریلوویچ خودکشی کرده...

نمایش با استقبال پرشور تماشاگران که چند دقیقه طول کشید، همراه بود و کف‌زدن‌های پرشوری که با روی صحنه آمدن بازیگران هی اوج می‌گرفت و شدیدتر و پرشورتر می‌شد، پایان خوشی برایش بود. بعد از بیرون آمدن از سالن هرسه احساس خیلی خوبی داشتیم و از صحبت‌ها معلوم بود که ملودی و مهرداد هم مثل من خیلی از نمایش خوششان آمده است.

بعد از خارج شدن از تالار بیست و پنج شهریور، پس از چند دقیقه پیاده‌روی در خیابان بهشت، سوار ژیان برادر مهرداد شدیم. ملودی جلو، کنار مهرداد، نشست و من پشت سرش نشستم. بعدش رفتیم به سمت خانه‌ی ملودی، ملودی را رساندیم دم منزلشان، بعدش هم مهرداد مرا رساند دم در خانه‌مان و خودش رفت خانه‌شان. موقع پیاده شدن به مهرداد گفتم: «رفیق! یه دنیا ممنون ازت که این شب خوشو برامون ساختی تا چند ساعتی با ملودی باشیم و کنارش یک نمایش عالی از چخوف دوست‌داشتنی را ببینیم و یه عالم کیف کنیم.»

مهرداد گفت: «قابلی نداشت، عزیزجون!»

هفته‌ی بعد هم قرار شد برای تماشای اپرای مانون لسکو، ساخته‌ی پوچینی، به تالار رودکی برویم و قرار شد که این‌دفعه من برای هرسه تایی‌مان بلیت تهیه کنم.

آن هفته هم، مثل دو-سه هفته‌ی پیش، من همه‌اش به ملودی فکر می‌کردم. هروقت هم با مهرداد بودیم و کس دیگری باهامان نبود، بیشتر صحبت‌مان درباره‌ی ملودی و حرف‌ها و کارهای شیرینش و رفتار قشنگش و کاراکتر دوست‌داشتنی‌اش بود. هی حرف‌های بامزه‌اش یادمان می‌آمد و دلمان برایش ضعف می‌رفت. من که احساس می‌کردم که هر دو مان داریم بدجوری بهش دل می‌بازیم، و

فکر و خیالشش تمام ذهنمان را تصرف کرده. خیال خوشش تپش قلبم را از شدت هیجان تند می‌کرد و حس عجیب مرموزی پیدا می‌کردم که برایم ناشناخته و گیج‌کننده بود.

روزها و شبهای آن هفته هم، مثل روزها و شبهای دو-سه هفته‌ی پیش، هرجوری بود، گذشت. یک روز صبح، اول وقت، رفتم و بلیتهای اپرای مانون لسکوی پوچینی را از گیشه‌ی فروش بلیت در تالار رودکی خریدم و عصر پنج‌شنبه، باز مهرداد با شیر ژیان داداشش آمد دنبالم، و دوتایی رفتیم دنبال ملودی و او را که جلوی خانه‌شان ایستاده و منتظرمان بود، سوار کردیم، سه تایی راهی تالار رودکی شدیم. این بار ملودی کت-دامن زمردی‌رنگ پوشیده بود که هم خیلی شیک و خوش‌دوخت بود و هم خیلی خوش‌رنگ، خیلی هم بهش می‌آمد. سنجاق سینه‌اش هم طلایی‌رنگ بود و نگینهای ریز و براق یاقوتی‌رنگ داشت. چهره‌اش هم، مثل دفعه‌های پیش، آرایش لایتی داشت، موهای باز ریخته روی شانه‌هایش هم سشوار کشیده و تافت‌زده بود و بوی خوبی می‌داد. توی راه ملودی داستان اپرا را برایمان تعریف کرد. من و مهرداد چیزی از داستانش نمی‌دانستیم و مثل دفعه‌های پیش، اصلن توو باغ نبودیم و از داستان اپرا بی‌خبر بودیم. ملودی برایمان گفت که این اپرا را پوچینی روی رمانی از آنتوان فرانسوا پره‌وو، رمان‌نویس فرانسوی قرن هجدهم، ساخته و به جز او آهنگسازان دیگری هم بر اساس همین رمان پره‌وو اپرا ساخته‌اند، از جمله ژول مسنه، آهنگساز فرانسوی، که اپرای مانون را ساخته و همین‌طور بالتی هم بر اساس آهنگهای همین اپرا، به نام سرگذشت مانون، ساخته، خلاصه این رمان رمانتیک-تراژیک خیلی الهام‌بخش بوده و بر اساسش به جز موزیک، چند نمایش‌نامه و تابلوی نقاشی هم خلق شده. آن طور که ملودی تعریف کرد، داستان مانون لسکو ماجرای عشق دختر زیبارویی به نام مانون است که پدرش تصمیم گرفته او را به صومعه بفرستد تا راهبه شود ولی او این را نمی‌خواهد. آشنایی مانون با جوانی به نام شوالیه گریو باعث می‌شود که آنها عاشق هم بشوند. پیرمرد پولدار و هوسبازی به نام جرونته که او هم عاشق مانون است، در راه رفتن مانون به صومعه او را از راه به در می‌کند و با خودش به پاریس می‌برد و خانه‌ی بزرگش را در اختیار او قرار می‌دهد، با این قصد که او را معشوقه‌ی خودش

کند ولی مانون که پیرمرد را دوست ندارد، حاضر نمی‌شود که معشوقه‌اش باشد. شوالیه گریو هم که خبردار شده که مانون در پاریس است، راهی پاریس می‌شود و به دیدار مانون می‌رود و آن‌دو پنهانی روابط عاشقانه‌شان را از سر می‌گیرند و قرار می‌گذارند که با هم از خانه‌ی جرونته فرار کنند. جرونته که متوجه قصد آنها شده، ازشان شکایت می‌کند و آنها به اتهام دزدی از خانه‌ی جرونته دستگیر می‌شوند. مانون محاکمه و محکوم به تبعید به لویزیانا می‌شود، شوالیه گریو هم همراهش می‌رود و تنه‌ایش نمی‌گذارد. در تبعیدگاه، در بیابان خشک و سوزانی، آنها تشنه و نیمه‌جان گیر می‌افتند و مانون لسکو از فرط تشنگی در آغوش شوالیه گریو جان می‌دهد...

داستان اپرا خیلی رمانتیک بود و ملودی هم آن‌قدر آن را شیرین تعریف کرد که من حس کردم که رمان را خوانده‌ام. اطلاعات وسیع ملودی از رمانها و آثار آهنگسازها برایم شگفت‌انگیز بود و باور کردنش برایم سخت بود که دختر جوانی با آن سن و سال کم این قدر کتاب‌خوانده و بامعلومات و همه‌چیزدان باشد.

هنوز ساعت شش و نیم نشده بود که رسیدیم نزدیک تالار رودکی. مهرداد شیر ژیان‌ش را در خیابان ارفع پارک کرد. بعدش هرسه پیاده شدیم و به سمت تالار راه افتادیم.

ساعت هفت درهای تالار باز شدند و ما هم، همراه حاضران در سرسرا وارد سالن شدیم. صندلیهای ما در وسط یکی از ردیفهای نسبتن جلو بودند. پیداشان کردیم و نشستیم- ملودی وسط نشست و من و مهرداد دوطرفش جا خوش کردیم، و منتظر شروع اجرای اپرا شدیم. چند دقیقه بعد فرهاد مشکات، رهبر ارکستر، آمد و بعد از تعظیم کردن به حاضران در سالن، شروع به رهبری ارکستر کرد. چراغهای سالن هم خاموش شدند و پرده‌های سن کنار رفتند و صحنه‌ی میدانگاه و جوانانی که در حال گردش در آن بودند و دانشجوهای نشسته دور چند میز که سرخوشانه در حال باده‌نوشی بودند، نمایان شد. در این اجرا که بیشتر از دو ساعت طول کشید منیر وکیلی نقش مانون لسکو و حسین سرشار نقش برادر مانون و احمد پارسی نقش شوالیه گریو را اجرا می‌کرد، اجرا هم خیلی جذاب و گیرا بود. بین پرده‌های دوم و سوم (یعنی پایان صحنه‌ی

سالن خانه‌ی جرونته و دستگیری مانون لسکو و شوالیه گریو، و آغاز صحنه‌ی زندان و حبس مانون لسکو در پشت میله‌های آن) یک آنتراکت یک ربعی اعلام شد و چراغ‌های سالن روشن شدند. من و ملودی و مهرداد پاشدیم و همراه دیگران از سالن خارج شدیم و رفتیم به طرف بوفه‌ی بزرگ تالار، در کنار ضلع غربی سرسرا. از ملودی و مهرداد پرسیدم که چی می‌خورند. هردو کافه گلاسه خواستند، سه تا کافه گلاسه سفارش دادم. چند دقیقه بعد سفارشها آماده شدند و مسئول بوفه لیوانهای کافه گلاسه را روی پیشخوان گذاشت. پولش را پرداختم و لیوانها را برداشتیم و رفتیم گوشه‌ی دنجی، روی مبل چرمی کمانی‌شکل انتهای سالن نشستیم و سرگرم خوردن کافه‌گلاسه شدیم و دوباره‌ی پرده‌های اول و دوم اپرا گفت‌وگو کردیم. ملودی خیلی تحت تأثیر اجرا و صدای منیر وکیلی قرار گرفته بود و می‌گفت که هم اجرا و هم صدایش درخشان است ولی صدای احمد پارسی را خیلی نپسندیده بود و می‌گفت صدایش خفه و نارسا بوده و چندان به دل نمی‌نشسته. من هم با نظرش موافق بودم و صدای باریتون حسین سرشار در نقش گروهبان لسکو، برادر مانون، را بیشتر از صدای احمد پارسی پسندیده بودم.

بعد از تمام شدن پانزده دقیقه‌ی آنتراکت و به صدا درآمدن زنگ شروع قسمت دوم برنامه، ما هم که کافه‌گلاسه‌هایمان را تمام کرده و با لیوانهای خالی نی‌دار در دست نشسته بودیم، پا شدیم و لیوانها را بردیم، روی پیشخوان گذاشتیم. بعد برگشتیم به سالن و سر جاهامان نشستیم و منتظر شروع قسمت دوم برنامه شدیم.

قسمت دوم برنامه هم با آمدن دوباره‌ی فرهاد مشکات و تعظیم کوتاهش به حاضران در سالن و ایستادن در جایگاهش و به حرکت درآوردن چوب‌دستی‌اش شروع شد و در آن، پرده‌های سوم و چهارم اپرای مانون اجرا شد. سرانجام درحالی‌که مانون لسکو از فرط تشنگی و خستگی، نیمه‌جان روی زمین دراز کشیده بود، آریای خیلی غم‌انگیزی خواند که چشم‌هایم را پر از اشک کردند و اشک‌هایشان آرام آرام روی گونه‌هایم سرازیر شدند به طرف چانه‌ام. در آخر هم وقتی گریو دست خالی، بدون این‌که توانسته باشد آبی پیدا کند، برگشت و مانون را که در حال مرگ بود، در آغوش

کشید، دوتایی با هم دوئت پرسوز وگدازی خواندند و با این دوئت اپرا به پایان رسید. بعد از این که با بقیه حاضران در سالن چند دقیقه ای ایستادیم و پر از شور و شوق و قدردانی کف زدیم و خوانندگان و نوازندگان ارکستر و رهبرش را تشویق کردیم، ساعت نزدیک ده شب بود که از سالن خارج شدیم و از در خروجی تالار رودکی بیرون آمدیم و وارد خیابان ارفع شدیم. بعدش سه تایی رفتیم به سمت جایی که مهرداد شیر ژيانش را پارک کرده بود. بعد هم سوار شدیم و مهرداد ابوطیاره اش را روشن کرد و راه افتاد و درحالی که با هم درباره ی اپرایی که دیده بودیم حرف می زدیم و معلوم بود که هر سه ازش خوشمان آمده، رفت به سمت میدان ولیعهد. حدود یک ربع بعد رسید جلوی منزل ملودی و ژيانش را نگه داشت و هر سه از آن پیاده شدیم. بعدش با ملودی دست دادیم و برای هم دست تکان دادیم و بای بای کردیم. بعد هم مهرداد مرا رساند دم خانه مان و خودش هم سوار شیر ژيانش، رفت خانه شان.

پنجشنبه های بعد هم برنامه مان همین بود، ساعت چهار-چهار و نیم یا می رفتیم دنبال ملودی یا جایی باهاش قرار می گذاشتیم که هم دیگر را ببینیم، و هر هفته با هم جایی می رفتیم، یک هفته سینما، یک هفته تئاتر، یک هفته کنسرت، یک هفته رسی تال، یک هفته نمایشگاه نقاشی یا خطاطی یا عکاسی، یک هفته موزه، یک هفته پارک، یک هفته بولینگ عبده، یک هفته قصر یخ، هر هفته یک جا، هر جا هم که می رفتیم، کلی خوش می گذشت و حسابی از بودن با ملودی حال می کردیم. ملودی هم خیلی مهربان و خون گرم بود، هم خیلی خوش رو و خوش برخورد، و گذشته از اینها خیلی هم شوخ طبع و اهل بگویند بود. خنده های شیرینش آن قدر دل نشین بودند که قابل توصیف نیست. دل آدم را می بردند به عرش اعلا و افسونش می کردند. من که باهاش اصلن متوجه گذر زمان نمی شدم و چشم رو هم می گذاشتم و وا می کردم، می دیدم چند ساعت گذشته و ساعت نه و ده شب شده و باید برسanimش دم منزلشان و ازش جدا شویم. آن وقت بود که غم عالم توی دلم جمع می شد. هفته به هفته هم ملودی دلربا تر می شد و با لباسهای شیک و

برازنده‌ای که می‌پوشید چنان خواستنی و تودل‌برو می‌شد که دل آدم از دیدنش ضعف می‌رفت و چشم‌های آدم از تماشاش سیر نمی‌شدند.

بعد از چند ماه که از آشنایی‌مان گذشت، یک‌دفعه من و هم مهرداد به خودمان آمدم و دیدیم که با تمام وجود دل‌باخته‌ی ملودی شدیم. یک روز که با هم رفته بودیم کافه تریای دانشکده و دوتایی، روبه‌روی هم، نشسته بودیم، داشتیم چای و پونچیک می‌خوردیم، بنان هم داشت ترانه‌ی کاروان را می‌خواند، دیدم که اشک توو چشم‌های مهرداد جمع شده، با تعجب پرسیدم: «یه دفه چت شد؟ پسر!»

اولش گفت: «هیچی... چیزی نیست.»

و بهانه آورد که شنیدن ترانه‌ی کاروان بنان احساساتیش کرده، ولی وقتی باور نکردم و بهش اصرار کردم که بگوید که یکهو چه‌اش شد، سرانجام قفل دهانش باز شد و اعتراف کرد که خاطرخواه ملودی شده و فرمان دلش به کل از دستش خارج شده. بعدش توو چشم‌های من نگاه کرد و گفت که شک ندارد که من هم عاشق ملودی‌ام و عشق من هم مثل عشق او آتشین است. وقتی دیدم که راز درونی‌ام را می‌داند، دانستم حاشا کردن فایده ندارد و انکار کردن بی‌نتیجه، برای همین مجبور شدم اعتراف کردم که از همان هفته‌های اول آشناییمان عاشقش شده‌ام و یک لحظه هم نیست که بهش فکر نکنم. هرچی هم سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم و فکرش را از سرم و عشقش را از دلم بیرون کنم، فایده‌ای ندارد. مهرداد گفت: «آباریک‌اللا، داداش! دقیقن عینهو من.»

بعد بیتی از حافظ را با کمی دستکاری برایم خواند که دلم را لرزاند:

«بنال، مهدی! اگر با منت سر یاری‌ست

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست»

آن روز عصر تا دیروقت شب با هم بودیم و همه‌اش از ملودی و خوبیهاش و عشق آتشینمان بهش حرف زدیم و هر کدام حرفهای دیگری را تصدیق و تکمیل کردیم و شاخ و برگ و آب و تابش دادیم. از تریای دانشکده هم که درآمدم، ساعتی توی خیابانهای داخل دانشگاه با هم قدم زدیم و تمام مدت راجع به ملودی صحبت کردیم. بعد از تعطیل شدن دانشگاه هم، از در باشگاه دانشگاه خارج شدیم و از خیابان بیست و یک آذر رفتیم توی بلوار الیزابت و تا ساعت یازده شب آنجا، کنار هم، توی پیاده روی وسط بلوار، کنار نهر آب، هی راه رفتیم و از عشقمان به ملودی گفتیم و شنفتیم، هروقت هم خسته می‌شدیم چند دقیقه‌ای روی نیمکتی می‌نشستیم و خستگی درمی‌کردیم ولی زبانها و گوشهایمان بدون این‌که خسته شوند، مدام کار می‌کردند و از ملودی می‌گفتیم و می‌شنفتیم و از خوبیهای فراوانش تعریف و تمجید می‌کردیم. بعدش باز پامی‌شدیم و راه می‌افتادیم و می‌رفتیم و می‌رفتیم و باز همه‌اش درباره‌ی ملودی حرف می‌زدیم. سرانجام، بعد از این‌که حسابی هردو سفره‌ی دل‌هامان را پیش هم باز کردیم و اساسی درد دل کردیم و عقده‌ای را که توی این چند ماه توی دل‌هامان جمع شده بود، خوب خالی کردیم، قرار گذاشتیم که در اولین فرصت هردومان با هم به ملودی ابراز عشق کنیم و بهش بگوییم که چه قدر هردو دوستش داریم و چه‌طور هردو عاشقش شده‌ایم، و در نهایت نظرش را درباره‌ی عشقمان و احساسش نسبت به خودمان جویا شویم.

به هم‌دیگر هم قول دادیم که هر نظری ملودی داد، هردوتامان، مثل دو تا انسان متمدن و بافرهنگ، بدون ترش کردن و دکوراژه شدن و دبه درآوردن یا قهر و دعوا و جار و جنجال نظرش را بپذیریم و بهش احترام بگذاریم و تابعش باشیم. خلاصه آن شب کلی با هم صحبت و مشورت و صلاح-مصلحت کردیم، و بعد از این‌که هرچه بایست می‌گفتیم به هم گفتیم و هیچ حرفی را نگفته نگذاشتیم، و به اصطلاح سنگ‌هامان را تمام و کمال واکندیدم، چون ساعت از دوازده شب گذشته بود، از هم جدا شدیم و هرکدام به راه خودمان رفتیم.

هفته‌ی بعد، به پیشنهاد ملودی، قرار شد که به دیدن فیلم رگبار بهرام بیضایی در سینما پلازا برویم. من و مهرداد قرار گذاشتیم که از این فرصت استفاده کنیم و بعد از تماشای فیلم، ملودی را دعوت کنیم به همان کافه کاپری که نزدیک سینما بود و در روز اولین دیدارمان با هم رفته بودیم آنجا و قهوه‌ی اسپرسو و کیک شکلاتی خورده بودیم، و آنجا یکیمان سر صحبت را باز کند و در فرصت مناسب، موضوع عشقمان به او را باهاش در میان بگذاریم.

سرانجام عصر پنجشنبه شد و جلوی سینما پلازا هم‌دیگر را دیدیم. ملودی که زودتر از ما رسیده بود، بلیت خریده و جلوی سینما منتظر ما ایستاده بود. این بار یک کاپشن سبز-آبی خیلی شیک و خوش‌رنگ با یک شلوار جین سرمه‌ای پوشیده بود و خیلی تودل‌پرو شده بود. با دیدنش با شوق و ذوق زیاد رفتیم به سمتش و باهاش دست دادیم و خوش و بش کردیم. بعدش ازش بابت خرید بلیت‌ها تشکر کردیم و با هم وارد سرسرای سینما شدیم. چند دقیقه‌ای در سرسرای منتظر ماندیم تا درهای سالن نمایش باز شد. دل من مثل سیر و سرکه می‌جوشید و تپش قلبم چنان تند و شدید بود که قلبم داشت از جا کنده می‌شد. شقیقه‌ام چنان گرپ گرپ می‌زد که انگار سرم می‌خواست بترکد. دل‌شوره امانم را بریده بود و فکر و خیال این‌که چه‌جوری موضوع عشقمان به ملودی را باهاش در میان بگذاریم و ملودی با آن چه‌جوری برخورد می‌کند و چه واکنشی نشان می‌دهد و چه می‌گوید، داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

سرانجام درهای سالن نمایش باز شدند و ملودی و من و مهرداد داخل سالن شدیم و ردیف صندلی‌هامان و خود صندلی‌ها را پیدا کردیم. چون صندلی‌هامان سر ردیف بودند، ملودی اول ردیف نشست و مهرداد کنارش، من هم کنار مهرداد نشستم.

هرسه‌تامان فیلم را قبلن یک بار دیده بودیم و این دفعه‌ی دومی بود که آمده بودیم برای دیدنش. جالبترین قسمت فیلم برای من، مثلث عشقی عاطفه و آقای حکمتی و آقارحیم قصاب بود و سکانس درد دل آقارحیم قصاب با آقای حکمتی درباره‌ی عشق مشترکشان به عاطفه، در کافه و

در حال عرق‌خوری و بعد درگیریشان در حال مستی بیرون کافه و چاقو و کارد و ساطور بیرون کشیدن آقارحیم از جیب بغلش و دفاع آقای حکمتی با چوب از خودش و ...

من در تمام مدت نمایش فیلم تمام و کمال غرق در خودم بودم و ذهنم تمام درگیر این فکر نگران‌کننده بود که توی کافه کاپری چه اتفاقی می‌افتد و چه‌طوری باید با ملودی سر صحبت را باز کنیم و او را در جریان عشقمان بهش بگذاریم و ملودی چه‌جوری به ابراز عشقمان واکنش نشان می‌دهد و... خلاصه تمام مدت در حال فکر کردن به این چیزها بودم و تقریباً، به جز همان صحنه‌ی عرق‌خوری آقارحیم با آقاحکمتی و درد دل کردنشان و بعد درگیریشان در جلوی کافه و چاقو و چوب کشی‌شان، حواسم به بقیه‌ی فیلم نبود. سرانجام با اسباب‌کشی آقای حکمتی از محله‌ای که در آن عشق و ناکامی را تجربه کرده بود و راه رفتنش در کنار گاری فکسنی و محقری که اسباب‌اثاثیه ناچیزش را بار آن کرده بود و بدرقه‌ی شاگردها و همکارانش در دبستان و همسایه‌ها و آقارحیم قصاب و نگاه‌های حسرت‌آلود عاطفه از پشت پنجره که غمگین شاهد رفتن مرد محبوبش از محله‌شان برای همیشه بود، فیلم به پایان رسید و چراغ‌های سالن روشن شدند. کمی بعد ما هم پا شدیم و همراه با جمعیت از سالن نمایش خارج شدیم و داخل کوچه‌ی تنگ و بن‌بست کنار سینما شدیم. سر کوچه که رسیدیم، ملودی گفت: «خب، حالا چیکار کنیم؟»

بعد کمی مکث کرد و بعدش گفت: «بدجوری قهوه‌لازمم. کسی نمی‌خواد لطف کنه و یه فنجون قهوه مهمونمون کنه؟»

من از خداخواسته گفتم: «شما لطف می‌کنین اگه افتخار بدین و یه فنجون قهوه مهمونمون باشین.»

ملودی خندید و گفت: «حالا که اینطوری‌یه مام لطف می‌کنیم و افتخار می‌دیم.»

مهرداد گفت: «بزرگواری می‌فرمایین.»

ملودی خندید و گفت: «البته همراه با مرحمت»

من گفتم: «صد البته»

مهرداد گفت: «صد البته کمه، صدهزاران البته.»

ملودی خندید و گفت: «پس می‌پذیریم با نهایت مسرت.»

پس از رد و بدل کردن این تعارف‌های لفظ قلمی شوخی‌آمیز و توأم با خنده، سه‌تایی راهی کافه کاپری شدیم که سه تا خیابان باهاش فاصله داشتیم. بعد از چند دقیقه رسیدیم به ساختمانی که کافه کاپری توو زیرزمینش بود و از پله‌ها رفتیم پایین و وارد کافه شدیم. کافه نه شلوغ بود نه خلوت، و تقریباً دور بیشتر از نصف میزهایش مشتری نشسته بود، مشتری‌هایی در حال گپ زدن و نوشیدن و خوردن. دور میزی خالی، در گوشه‌ای دنج، کنار دیوار، نشستیم. بعدش من از ملودی پرسیدم چی میل دارد. گفت قهوه‌ی اسپرسو با کیک شکلاتی. مهرداد هم همین را می‌خواست. برای همین وقتی گارسن آمد سر میزمان که بپرسد چی میل داریم، من سه تا قهوه‌ی اسپرسو و سه تا برش کیک شکلاتی سفارش دادم. ملودی گفت که قهوه‌اش دابل باشد. گارسن رفت که سفارشمان را آماده کند. چند دقیقه بعد سینی در دست آمد و فنجانهای قهوه و بشقابهای کیک شکلاتی را روی میز، مقابلمان، چید. خیلی ممنونی گفتیم و او هم در جوابمان نوش‌جانی گفت، بعدش سینی خالی به دست رفت و ما هم سرگرم خوردن کیک و نوشیدن قهوه شدیم. بعد از چند دقیقه که خوردن و نوشیدنمان تمام شد، ملودی نظرمان را درباره‌ی فیلم پرسید. من و مهرداد نظرمان را گفتیم. من می‌گفتم که عاطفه می‌بایست دنبال آقای حکمتی می‌رفت و از عشقش دست نمی‌کشید. مهرداد می‌گفت که آقای حکمتی بایست در محله می‌ماند و عشقش را تنها نمی‌گذاشت. ملودی با نظرمان موافق نبود. او معتقد بود که آقای حکمتی و عاطفه برای هم ساخته نشده بودند و نمی‌توانستند زوج خوبی برای هم باشند. در نتیجه عشقشان محکوم به ناکامی و شکست بود، بنابراین برای هردو خیلی خوب شد که رابطه‌ی عاطفیشان پیش از این‌که کارش به جاهای باریک بکشد، قطع شد... یک ربع- بیست دقیقه‌ای سر این موضوع بحث کردیم و

هر کدام از نظرمندان دفاع کردیم. سرانجام من و مهرداد، هردو قانع شدیم که حق با ملودی است و عشق این دو آخر و عاقبت خوشی نداشته، پس جدانشان به نفع هردوتاشان بوده.

پس از پایان این بحث داغ، سرانجام وقت آن شد که موضوع عشق مشترکمان به ملودی را باهاش در میان بگذاریم. در سکوت کوتاهی که بینمان برقرار شده بود، من به مهرداد نگاه می‌کردم، مرداد به من نگاه می‌کرد، و هر کدام منتظر بودیم که آن یکی سر صحبت را باز کند، و برای این‌که سر صحبت باز شود، با ایما و اشاره به هم نگاه می‌کردیم و برای هم چشم و ابرو می‌آمدیم، سرانجام ملودی متوجه شد که می‌خواهیم چیزی بهش بگوییم ولی رویمان نمی‌شود یا شهادت گفتنش را نداریم، بس که تیزبین بود این دختر هشیار، برای همین یک نگاه به من کرد یک نگاه به مهرداد، بعدش گفت: «چی‌یه؟ چه خبره؟ غلط نکنم می‌خوانی چیزی بگین ولی نه روشو دارین نه جرئتشو... نترسین، آقایون! یه کم دل و جرئت داشته باشین.»

و وقتی دید که من و من می‌کنیم و هیچ‌کدام رویش را نداریم که سفره‌ی بسته‌ی دلمان را پیشش وا کنیم و حرفی را که توو دلمان مانده، بهش بزنیم، گفت: «خب، پس... حالا که اینجوری‌یه بذارین خودم حدس بزنم چی می‌خوانی بگین.»

بعد مکث ممتدی کرد و بعدش گفت: «ببینم، نکنه می‌خوانی بگین که جفتتون عاشقم شدین؟ هان؟ اینجور یاست؟»

بعدش غش غش خندید و پرسید: «زدم به خال؟ مگه نه؟»

من و مهرداد، هردو، بدون این‌که چیزی بگوییم، سرهامان را به نشانه‌ی مثبت بودن جواب پایین آوردیم. من که بدجوری دلم شور می‌زد و نگران واکنش احتمالی ملودی بودم. مهرداد را نمی‌دانم که چه حالی داشت.

ملودی با چشمهای گرد و گشاد شده از حیرت و بهت و نگاهی خیره، بدون مژه زدن، نگاهمان کرد و چند لحظه چیزی نگفت، بعدش گفت: «وای وای وای... ددم وای... حالا خر بیار و باقالی بار کن.»

بعدش چند بار تند تند و پشت سر هم مژه زد و همان‌طور خیره و بهت‌زده نگاهمان کرد. بعدش گفت: «وای، خدای من! جدی؟ ینی شماها جفتتون عاشق من شدین؟»

بعدش باز کمی مکث کرد و بعد باز گفت: «به حق چیزای ندیده و نشنیده، آخه این یکی رو دیگه کجای دلم بذارم؟»

من در تمام این ثانیه‌ها دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و قلبم از بس تند می‌زد، داشت از جا کنده می‌شد و از دهانم می‌زد بیرون. مهرداد هم مثل لبو قرمز شده بود و معلوم بود که دست و پایش را گم کرده و حال خوشی ندارد. بعد از چند ثانیه سکوت، ملودی پرسید: «نمی‌خواین چیزی بگین؟ همه جور ابراز عشق خونده بودیم یا شنیده بودیم جز این‌جوریشو: ابراز عشق صامت و بی‌کلام.... راس راسی که نوبرشه.»

و بعد از این‌که چند ثانیه به من و مهرداد نگاه کرد، رو کرد به من و گفت: «مهدی! پسر شجاعی باش و بگو که جریان چی‌چی‌یه. لازم نیست که بترسی یا نگران باشی. من لولوخورخوره نیستم، نمی‌خوامم درست‌ه قورتون بدم.»

با این حرفش من کمی دل و جرئت پیدا کردم و بعد از این‌که کمی به خودم فشار آوردم و صدایم را صاف کردم، با صدایی که حسابی می‌لرزید، شروع کردم به صحبت و برایش تعریف کردم که «من و مهرداد چندوقتی‌ست که هردو حس می‌کنیم که خیلی دوستتون داریم و حسابی دل‌بسته‌تون شدیم. این احساسمونم با گذشت زمان شدید و شدیدتر شده و حالا دیگه احساس می‌کنیم که هر دو با تمام وجود عاشق و دل‌باخته‌تونیم. چند روز پیش که با هم درد دل می‌کردیم، بعد از کلی صحبت به این نتیجه رسیدیم که موضوع را با خودتون در میون بذاریم و ازتون بپرسیم که چه احساسی نسبت به ما دارین و درباره‌ی این احساسمون چی فکر می‌کنین.»

خلاصه با صدای لرزان و درحالی‌که ضربان شقیقه‌هایم که گرپ گرپ می‌زد، توو گوش‌هایم می‌پیچید و قلبم از شدت تپ تپ زدن داشت منفجر می‌شد، ملودی را در جریان عشق مشترکمان بهش

گذاشتم و ازش خواستم که نظرش را درباره‌ی احساسمان، صاف و پوست کنده، بدون رودربایستی و ملاحظه بهمان بگوید و روشنمان کند که چه احساسی نسبت به ما دارد.

ملودی در سکوت کامل و خیلی آرام و خونسرد حرفهایم را شنید و در تمام مدتی که من حرف می‌زدم فقط سرش را تکان می‌داد و با تکان دادن سرش انگار می‌خواست به من حالی کند که دارد به دقت به حرفهایم گوش می‌کند و آنها را به طور کامل می‌فهمد.

بعد از این که حرفهایم تمام شد و چند بار آب دهانم را به‌سختی قورت دادم، چون دهان و گلویم بدجوری خشک شده بود، و چند ثانیه‌ای هم به سکوت گذشت، ملودی شروع به صحبت کرد و گفت: «آقارحیم قصاب گل گفت که هر بازی‌یی بازنده‌ای داره... البته یادش رفت بگه به خصوص اگر این بازی، بازی عشق و عاشقی باشه، و به‌خصوص تر اگر بازیش بازی مثلث عشقی باشه... البته ناگفته نذارم که توی بازی ما، اونی که بازنده‌ست، منم، چرا؟ چون که لیاقت عشق شما دوتا رو ندارم، و برنده شما دوتایی، چرا؟ چون این عشق جز رنج و عذاب و استون چیزی به بار نمی‌آره، و کات شدنش مانع افتادن تو چاه بدبختی می‌شه.»

نگاهی به مهرداد کردم. دیدم با چشمهای گرد و گشاد شده از بهت، بدون این که مژه بزند، مات و مبهوت دارد به ملودی نگاه می‌کند و درحالی که دهانش هم از تعجب وا مانده، انگار دارد سعی می‌کند تا بفهمد که ملودی چی دارد می‌گوید. من هم کمتر از او مات و مبهوت نبودم و متوجه نمی‌شدم که منظور ملودی از این چیزهایی که دارد می‌گوید، چیست.

در ادامه‌ی صحبت‌هایم ملودی توضیح داد که چون برادر ندارد (پیش از این برایمان تعریف کرده بود که دو تا خواهر دارد که یکیشان چند سال ازش بزرگتر است و شوهر کرده و یک پسر کوچولو دارد، آنیکی چند سال ازش کوچکتر و دانش‌آموز دبیرستان است)، برای همین ما دو تا برایش مثل دو تا برادر هستیم و او ما را دقیقن مثل دو تا برادر عزیز دوست دارد، نه هیچ جور دیگری، یعنی هیچ احساس عاشقانه‌ای نسبت به ما ندارد و نمی‌تواند جور دیگری، غیر از آنجوری که یک خواهر

برادرهایش را دوست دارد، ما را دوست داشته باشد، و این که او اصلن برای عاشق شدن و این جور احساسها ساخته نشده و در زندگی اش، جایی برای عشق و عاشقی و احساساتی این چنینی که بین دخترها و پسرها به وجود می آید، وجود نداشته و ندارد و نخواهد داشت و اصلن نمی تواند وجود داشته باشد. خلاصه این که جوابش به ما خیلی ساده و روشن این است که ما را برادروار دوست دارد و هیچ جور دیگری نمی تواند دوست داشته باشد، پس ما ناچاریم که فکر و خیال عشق به او را از سر و دلمان بیرون کنیم و به او به چشم یک خواهر کوچکتر نگاه کنیم نه هیچ جور دیگری و نه با هیچ حس و حساب دیگری...

بعد از این که صحبت های ملودی تمام شد، و در تمام مدت صحبت کردنش من و مهرداد، مات و مبهوت و در سکوت کامل، بدون این که کوچکترین تکانی بخوریم، مثل مجسمه، به حرفهایش گوش کردیم و کلامی حرف نزدیم، سرانجام حرفهایش تمام شد و نوبت ما شد که حرف بزنیم. ما هم بعد از چند بار آب دهان قورت دادن و کمی مَن و مَن کردن سرانجام زبان وا کردیم و هرکدام به زبان خودمان گفتیم که حرفهایش را می فهمیم و به خواست و نظرش احترام می گذاریم و حالا که او هیچ احساس عاشقانه ای نسبت به هیچ کدام از ما ندارد و ماها را تنها به دید برادر می بیند، از این به بعد ما هم به همین دید نگاهش می کنیم و با این که برایمان خیلی سخت است ولی چاره ای نداریم جز این که از این عشق یک طرفه صرف نظر کنیم و دیگر صحبتی ازش به میان نیاوریم.

ملودی هم در سکوت کامل به تمام حرفهای من و مهرداد گوش کرد و وقتی حرفهایمان تمام شد و با کشیدن نفس هایی عمیق از فشار بار سنگینی که در این مدت داشت قلبهامان را له می کرد خلاص شدیم، دستهای کوچک و ظریفش را به صورت ضربدری پیش آورد و درحالی که می خندید، با من و مهرداد، هم زمان، دست داد و دستهامان را محکم فشار داد و چند بار هم تکان تکان داد و گفت: «آفرین، داداشای گلم! خیلی ممنون که درکم می کنین و با تموم رنج و عذابی که احیانن مجبورین تحمل کنین، با احساس خواهر کوچیکترتون کنار می یاین.»

بعد از جاش پا شد و گفت: «خب دیگه، واسه امروز دیگه کافی‌یه، داداشای گلم! بحث نفسگیری بود، خوشحالم که به خیر و خوشی، بدون کدورت و دلگیری تموم شد. دیگه وقت رفتنه و بای بای. پاشین، پسرای خوب! که باید بریم خونه‌هامون.»

من و مهرداد هم پا شدیم و بعد از این‌که مهرداد، حساب میزمان را پرداخت، از پله‌های کافه کاپری بالا آمدم و از ساختمان خارج شدیم. آن‌طرف خیابان، جلوی سینما دیانا، یک تاکسی درستی گرفتیم. مهرداد جلو نشست، من و ملودی عقب نشستیم. مهرداد آدرس منزل ملودی را داد و تاکسی راه افتاد، رفت به سمت خانه‌ی ملودی...

بعد از آن دیدار و گفت‌وگوی سنگین و نفسگیر، در آن عصر فراموش‌نشدنی، دیگر هیچ حرفی بین من و مهرداد با ملودی، درباره‌ی عشق و عاشقی و دلبستگی و از این جور چیزها پیش نیامد و هیچ‌کدامان، انگار اصلن چنین موضوعی بینمان مطرح نشده و چنین صحبتی پیش نیامده، هیچ اشاره‌ای به دیدار آن عصر و حرفهای مطرح شده در آن نکردیم و دیدارهای هفتگی پنج‌شنبه عصرهایمان هم به همان شیوه‌ی قبلی ادامه پیدا کرد و باز هم به روال گذشته، عصر هر پنج‌شنبه، چند ساعتی را با هم بودیم و با هم وقت می‌گذراندیم و به سینما یا تئاتر یا کنسرت و جاهای فرهنگی دیگر می‌رفتیم. تنها فرقی که در رابطه‌مان به وجود آمده بود، این بود که بعد از آن شب، دیگر ملودی به ما «آقاجون» یا «آقاپسر» یا «پسرجون» یا «گل پسر» نمی‌گفت بلکه «داداشی» یا «داداش جون» یا «داداش‌گل» یا «آقاداتاش» صدامان می‌کرد.

البته من و مهرداد، بعد از آن شب، یک‌بار دیگر مفصل با هم صحبتی سه-چهار ساعته داشتیم و درباره‌ی چیزهایی که ملودی آن شب گفته بود، همه‌جوره بحث کردیم و حرفهایش را منصفانه و بابت‌طرفی سبک‌سنگین کردیم و در نهایت به این نتیجه رسیدیم که همان‌طور که بهش قول داده بود، مردانه سر قولمان بمانیم و به خواسته و احساس و نظرش احترام بگذاریم و عشقمان به او را از سرمان بیرون کنیم و بهش یک خواهر کوچکتر نگاه کنیم و تنها احساس برادرانه نسبت بهش داشته باشیم.

چند هفته بعد از آن شب، تازه ماه شهریور شروع شده بود و ما در فکر این بودیم که روز شانزدهم شهریور که روز تولد ملودی بود و پایان نوزده سالگی اش و شروع ورودش به بیست سالگی، برایش یک جشن تولد مفصل غافلگیرکننده بگیریم و درست و حسابی سورپرایزش کنیم. چند روز بعدش، یک عصر پنجشنبه که با هم بودیم ملودی خبر داد که می‌خواهد پنجشنبه‌ی هفته‌ی آینده برای چند هفته برود شمال، کنار دریا، و مدتی نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم، برای همین می‌خواهد هفته‌ی بعد، به جای پنجشنبه، برنامه‌ی با هم بودنمان روز چهارشنبه باشد و دعوتان کند به سلف سرویس گل، تا نهار آن‌جا مهمانش باشیم، عصر هم ما را ببرد به فیلم‌خانه‌ی ملی تا فیلم «سرزمین موعود» آندره وایدا را با هم تماشا کنیم.

از این‌که می‌خواست برای مدتی برود شمال و من و مهرداد دیگر نمی‌توانستیم ببینیمش و با او باشیم، هردومان خیلی ناراحت شدیم، و بیشتر از آن، از این ناراحت شدیم که کاسه‌کوزه‌هایمان برای گرفتن جشن تولد مفصل برایش ریخته بود به هم و دیگر نمی‌توانستیم آن‌طور که دلمان می‌خواست سورپرایزش کنیم. ولی چاره‌ای نبود و می‌بایست می‌پذیرفتیم و همان‌طور که به هم قول داده بودیم، تسلیم خواستش می‌شدیم. گفتیم که ما عضو فیلم‌خانه ملی نیستیم. گفت ایرادی ندارد و او عضو است و دو مهمان می‌تواند همراه خودش ببرد. برنامه‌ی نهار را هم می‌خواستیم قبول نکنیم یا دست کم به این شرط قبول کنیم که ملودی مهمان ما باشد ولی به هیچ وجه زیر بار نرفت و گفت دوست دارد پیش از سفرش یک نهار فراموش‌نشده‌ی مهمانمان کند. چون وقتی کاری را می‌خواست انجام دهد، محال بود از خواسته‌اش دست بردارد و منصرف شود، و ما هردو با این اخلاقش تمام و کمال آشنا بودیم، ناچار پذیرفتیم و قرار شد که ساعت یک بعد از ظهر، دم ساختمان آلومینیوم، همدیگر را ببینیم و با هم به سلف سرویس گل برویم. پرسید که تا حالا به سلف سرویس گل رفته‌ایم. گفتیم نه. گفت سالن گل‌ظهرها سلف سرویس است، عصرها ته‌دانشان و شبها کاباره، و ظهرها یک ورودی ثابت دارد که با پرداختش می‌توانیم هر جور اردور و غذا و سالاد و دسر و خلاصه هرچیزی را که دارند، هرچه قدر دلمان خواست نوش جان کنیم.

من و مهرداد تصمیم گرفتیم، عصر چهارشنبه‌ی بعد، پیش از رفتن به فیلم‌خانه، برای ملودی در همان سالن گل، پیشاپیش، جشن تولد بگیریم. برای همین، عصر دوشنبه‌ی بعد با مهرداد رفتیم سالن گل و با مدیر بخش ریسپشن سالن صحبت کردیم و برایش موضوع را تعریف کردیم و ازش پرسیدیم که آیا می‌شود که برای ساعت پنج عصر چهارشنبه، یک میز نزدیک پیست رقص، برایمان رزرو کند و خیلی شیک و خوشگل تزئینش کند. سرپرست گفت چرا نمی‌شود. با خوشحالی گفتیم «اوکی» و بعد شروع کردیم به سفارش دادن و ازش خواستیم که یک کیک شکلاتی بزرگ برایمان سفارش دهد و چند دقیقه مانده به ساعت پنج بگذارد وسط میز. بیست تا شمع بزرگ به رنگهای مختلف هم در چهار جاشمعی پنج‌شاخه بگذارد و بگذاردشان چهارطرف کیک، شمعها را هم سر ساعت پنج روشن کند. بیست شاخه گل رز سرخ هم سفارش بدهد که بیاورند، آنها را هم در دو گلدانی چینی، در هر کدام ده شاخه، دو طرف میز بگذارند، و خلاصه میز را به بهترین شکل ممکن بپارایند و همه چیز برای سر ساعت پنج عصر چهارشنبه حاضر و آماده باشد.

مدیر بخش ریسپشن سالن تمام سفارشهای ما را یکی یکی یادداشت کرد و قول داد که همه چیز را به نحو احسن آماده کند و سر ساعت پنج عصر چهارشنبه میز سفارشیمان، تمام و کمال، آن‌جور که سفارش داده بودیم، حاضر و آماده باشد. ازش پرسیدیم که چه قدر بیعانه بدهیم. دو-سه دقیقه حساب کرد، بعد مبلغی را گفت که علی‌الحساب بدهیم تا از آن هزینه‌های لازم را بپردازد. مبلغ را من و مهرداد نصف نصف پرداختیم و بعد از کلی سفارش کردن که همه چیز خیلی شیک و درجه‌ی یک باشد و قول دادن چنان مدیر که خاطرمان جمع باشد که همه چیز را فرست کلاس تدارک خواهد دید، از سالن گل و بعدش از ساختمان آلومینیوم بیرون آمدیم و پیاده رفتیم تا فروشگاه صفحه‌فروشی بتهوون، توو خیابان پهلوی، بین خیابانهای شاهرضا و تخت جمشید، و چون یک بار که صحبت موزیک کلاسیک شده بود، ملودی گفته بود که آثار شوپن را خیلی دوست دارد، رفتیم آن‌جا تا برایش آلبوم کامل آثار پیانویی شوپن را به عنوان هدیه‌ی تولد بخریم. آن‌جا جناب چمن‌آرا، مدیر فروشگاه، آلبوم نفیسی شامل دو کنسرتو پیانو، سه سونات پیانو، والسها، نکتورنها، اتودها،

بالادها مازورکاه، پولونزها، پرلودها، ایمپرومتوها و اسکرتسوها شوپن، در دوازده صفحه‌ی سی‌وسه دور گرامافن، را که کمپانی فیلیپس منتشر کرده بود، برایمان آورد. با نگاهی کوتاه دیدیم که همان چیزی بود که می‌خواستیم. آن آلبوم را هم شریکی برای ملودی خریدیم تا به عنوان هدیه‌ی تولد، تقدیمش کنیم.

بعدش دوباره پیاده برگشتیم سالن گل و آلبوم صفحه‌ها را هم که داخل ساکی شیک به رنگ سبزابی با آرم کمپانی فیلیپس بود، به جناب مدیر دادیم و ارزش خواستیم که لطف کند و آن ساک را هم گوشه‌ی میز سفارشیمان بگذارد. یک شاخه گل رز سرخ هم طوری توی ساک بگذارد که گلش بیرون باشد و دیده شود. او هم آلبوم را گرفت و گفت که خاطرمان آسوده باشد که ترتیب این کار را هم خواهد داد.

آن هفته هم، مثل، هفته‌های پیش، خیلی زود گذشت، اگرچه برای من هم هفته‌ی بد و هم هفته‌ی پر دلهره‌ای بود، با مهرداد هم که صحبت کردم، او هم همین را می‌گفت، چون آخرین هفته‌ای بود که ملودی را می‌دیدیم و چند ساعتی را با او می‌گذرانیدیم. ما، هردو، چنان به این دیدارهای آخر هفته‌ها عادت کرده بودیم که فکر این‌که از هفته‌ی بعد ملودی را برای مدتی نامعلوم نمی‌بینیم، به شدت دلتنگمان می‌کرد و حتا تصورش هم باعث می‌شد که دلهامان بگیرد و افسرده‌خاطر شویم.

سرانجام چهارشنبه آمد و ده دقیقه مانده به ساعت یک بعد از ظهر، من و مهرداد پایین ساختمان آلومینیوم، جلوی در شیشه‌ای ورودی ساختمان، منتظر ملودی بودیم. سه-چهار دقیقه بعد ملودی هم رسید. کت-دامن خیلی شیک و برازنده‌ای به رنگ بژ روشن پوشیده بود که خیلی خوش‌دوخت بود و خیلی بهش می‌آمد. روی یقه‌ی کتش هم یک گل سینه‌ی خیلی ظریف، به رنگ سبز زمردی با نگینهای ریز مروارید سنجاق کرده بود. یک گردن‌بند با زنجیر طلا و آویز زمرد درشت هم به گردنش آویزان بود. با دیدن من و مهرداد، لبخندزنان به سمتمان آمد و باهامان دست داد. بعد از سلام و

حال و احوال پرسى، با هم خوش و بشى آميخته با شوخى و خنده كرديم. ملودى نگاهی به ساعت مچى‌اش كه بند نازك نقره‌ای داشت، كرد و پرسيد: «دير كه نكردم؟»

من گفتم: «اصلن. مٲ همیشه درست سر موقع اومدين.»

ملودى پرسيد: «آقاداتاشام چه‌طورن؟ كيفشون كوكه؟ حالشون خوشه؟ دماغشون چاقه؟»

مهرداد گفت: «دلمون خوش بود كه مى‌خوايم شما رو ببينيم، حالا كه ديديمتون، خوشتر شديم.»

من گفتم: «از خوشترم خيلى خوشترتر شديم.»

ملودى خنديد و گفت: «چه عالى! خوشحالم كه خوشترترين. قيافه‌هاتونم داد مى‌زنه كه كيكاتون دارن قوقولى‌قوقو مى‌كنن.»

مهرداد گفت: «خروسامونم دارن قدقدقدقا مى‌كنن.»

ملودى گفت: «چه عالى! حتمن داره تخم طلا مى‌دارن.»

بعد از چند دقيقه شوخى و سر به سر هم گذاشتن و با هم كل كل كردن، ملودى ازمان خواست كه برويم داخل ساختمان و سوار آسانسور شويم. سالن سلف سرويس گل طبقه‌ى دوازدهم ساختمان آلومينيوم بود. سوار آسانسور شديم و ملودى به جوانك آسانسورچى گفت كه مى‌رويم سلف سرويس گل. آسانسور بعد از چند دقيقه بالا رفتن و ايستادن در چند طبقه و پياده و سوار كردن چند نفر، سرانجام در طبقه‌ى دوازدهم ساختمان ايستاد و ما و چند تاى ديگر ازش پياده شديم و رفتيم به سمت سالن سلف سرويس. كنار در ورودى سالن ميز بزرگ ريسپشن قرار داشت و پشتش مسئول پذيرش نشسته بود. ملودى رفت جلو و وروديه‌ى سالن سلف سرويس را براى سه نفر پرداخت. بعد از دريافت رسيد، به ما اشاره كرد كه داخل سالن شويم. همراه با ملودى وارد سالن شديم. كمتر از نيمى از ميزهاى سالن خالى بود. ملودى ميز مناسبى در گوشه‌ى دنجى از سالن انتخاب كرد و از ما پرسيد: «موافقين همين‌جا تلىپ شيم؟»

مهرداد گفت: «میزبان شمایی، سرکار خانم! انتخاب جا هم با شماست... به قول معروف مهمون خر میزبونه.»

ملودی گفت: «بیخود ضربالمثلو تحریف نکنین.»

مهرداد گفت: «اطاعت، قربان!»

ملودی کیفش را آویزان کرد به دسته‌ی یک از صندلیها، بعدش گفت: «من برم دسامو بشورم.»

و رفت به سمت دستشویی. مهرداد هم گفت: «مام بریم خودمونو سبک کنیم.»

گفتم: «بفرما.»

پرسید: «تو نمیای؟»

گفتم: «تو برو، برگرد. بعدش من می‌رم.»

بعد از این‌که ملودی و مهرداد از دستشویی برگشتند. من هم رفتم دستشویی و چند دقیقه بعد، با دستهای شسته و چشمهای باز شده، برگشتم سر میزبان، ملودی گفت: «الان دیگه وقت شکم‌چرونی‌یه.»

مهرداد گفت: «آخ جون! رسیدیم به جاهای خوب خوش، به شاه بیت شعر زندگی.»

من گفتم: «و فرونشاندن قار و قور معده.»

ملودی پا شد. ما هم پا شدیم و دنبالش رفتیم به سمت قسمت پذیرایی سالن سلف سرویس. در این قسمت انواع و اقسام غذاهای ایرانی و فرنگی و آش جو و دوجور سوپ و انواع اردورها و سالادها و دسرها و ژله‌ها، در ظرفها و سینی‌های استیل بزرگ دیده می‌شد و از هرکدام که می‌خواستیم به سروکنندگان خوراکها که هفت-هشت نفر با لباسها و کلاههای آرم‌دار مخصوص سلف‌سرویس بودند و کنار ظرفها ایستاده بودند، می‌گفتم و آنها برایمان سرو می‌کردند. ملودی و

مهرداد و من هر کدام یک سینی و یک بشقاب چینی بزرگ و یک کاسه‌ی چینی گلداز و قاشق و کارد و چنگال برداشتیم و رفتیم توی صف دریافت غذا. چهار-پنج نفر بیشتر در صف، منتظر نوبتشان نبودند. ملوی پشت سر آنها ایستاد، من و مهرداد هم پشت سر ملودی ایستادیم. چند دقیقه بعد نوبت پذیرایی از ما شد. ملودی سبزی‌پلو و کوکوسبزی و سوپ جو سفارش داد. مرداد چلو با شیشلیک و آش جو سفارش داد و من چلوخورشت فسنجان با سوپ رشته فرنگی. بعد از این‌که بشقابها و کاسه‌های پرشده‌مان را گرفتیم و توی سینی‌مان گذاشتیم، به سمت میزمان رفتیم و سرجاهامان نشستیم و سرگرم نوش جان کردن شدیم. موقع خوردن بیشتر صحبت بر سر این بود که هرکسی چه غذاهایی را بیشتر دوست دارد و چه خوراکی‌هایی را ترجیح می‌دهد. ملودی می‌گفت که به گوشت قرمز و سفید لب نمی‌زند و نیمه‌گیاخوار است، و برای این می‌گوید نیمه‌گیاخوار است چون لبنیات و تخم‌مرغ می‌خورد. می‌گفت بعد از خواندن کتاب «فواید گیاخواری» صادق هدایت به سمت گیاخواری کشیده شده و البته پیش از آن هم از گوشت قرمز خوشش نمی‌آمده و به گوشت مرغ هم لب نمی‌زده ولی ماهی می‌خورده تا این‌که یک‌بار موقع خوردن ماهی سفید، تیغ ماهی توی گلویش گیر کرده و نزدیک بوده خفه‌اش کند و کارش به بیمارستان کشیده، آن‌جا به سختی تیغ را از گلویش بیرون آوردند و تا مدت‌ها گلویش زخم بوده و کلی عذاب کشیده، بعد از آن دیگر به گوشت ماهی هم لب نزده.

من و مهرداد هم گفتیم که چه غذاهایی را بیشتر دوست داریم و کدام غذاها را دوست نداریم. ملودی غذای دوم نخورد و گفت که با همان یک پرس سبزی‌پلو با کوکوسبزی سیر شده ولی من و مهرداد رفتیم و غذای دوم گرفتیم. مهرداد شیرین‌پلو با خوراک مرغ سفارش داد و من چلو با کبابهای کوبیده و برگ و گوجه فرنگی کبابی.

ساعت دو و نیم خوردن یک شکم سیر غذا و ژله و سالاد و نوشیدن نوشابه و دست آخر هم خوردن بستنی ایتالیایی تمام شد و بعد از چند دقیقه پاشدیم و از سالن بیرون آمدیم من یکی که حسابی شکمم پر شده بود و احساس سنگینی می‌کردم. برنامه‌ی نمایش فیلم در فیلم‌خانه‌ی ملی ساعت

هفت شب شروع می‌شد. برای همین تا آن موقع بیشتر از چهارساعت وقت داشتیم که با هم باشیم و بگردیم و وقت بگذرانیم. ملودی پرسید چه کار کنیم. من و مهرداد خواستیم خودش پیشنهاد بدهد که چکار کنیم. او هم پیشنهاد داد که برویم پارک، ساعتی بنشینیم و سه تایی با هم کتاب بخوانیم. بعدش برویم جایی و قهوه‌ی عصرمان را با کیک شکلاتی نوش جان کنیم. مهرداد گفت که مادوتا برای ساعت پنج سورپرایزی غافلگیرکننده برایش تدارک دیده‌ایم که شامل خوردن قهوه و کیک شکلاتی هم می‌شود. هرچه ملودی اصرار کرد که مهرداد بگوید که سورپرایزش چیست، مهرداد لام تا کام حرف نزد. ملودی خواست از زیر زبان من حرف بکشد. من هم چیزی نگفتم و هردو رازمان را در نهایت رازداری مخفی نگه داشتیم. بعد از چند دقیقه اصرار ملودی و سکوت ما، سرانجام، خسته شد و دیگر پرس‌وجو نکرد. به پیشنهاد ملودی قرار شد برویم پارک تئاتر شهر، و دو ساعتی آنجا، زیر سایه‌ی درختان، روی نیمکتی بنشینیم و با هم کتابی بخوانیم تا ساعت یک ربع به پنج، بعدش برگردیم به سالن گل تا من و مهرداد سورپرایز غافلگیرکننده‌مان را رونمایی کنیم.

از خیابان رازی پیاده رفتیم بالا، به سمت خیابان شاهرضا، و کمی مانده به خیابان شاهرضا داخل پارک تئاتر شهر شدیم. اول رفتیم به سمت ساختمان تئاتر شهر و آفیشها و پوسترهای برنامه‌ی جاری و آینده‌ی سالنهای تئاتر را که به شیشه‌های دو طرف و بین گیشه‌ها چسبانده بودند، تماشا کردیم. آفیشهای تئاتر دایی وانیای چخوف به کارگردانی علی رفیعی، مرگ فروشنده‌ی آرتور میلر به کارگردانی اکبر زنجانیپور، ارباب پونتیلا و نوکرش ماتی به کارگردانی رضا کرم رضایی و چند تئاتر دیگر به شیشه‌ها چسبانده شده بودند. چند دقیقه‌ای آنها را تماشا کردیم، بعدش رفتیم به یکی از گذرگاههای باریک قسمت شرقی پارک، کنار جوی آبی که از وسط گذرگاه می‌گذشت، یک نیمکت خالی پیدا کردیم و رویش، به قول ملودی، تلپ شدیم. ملودی وسط نشست و من و مهرداد دوطرفش نشستیم. بعد ملودی در کیفش را باز کرد و کتابی از توو کیفش بیرون آورد و جلدش را نشانمان داد و گفت پیشنهاد می‌کند که این کتاب را با هم می‌خوانیم. کتاب «پرندگان می‌روند، در

پرو می‌میرند» بود که به تازگی منتشر شده بود، نوشته‌ی رومن گاری، ترجمه‌ی ابوالحسن نجفی. ملودی پرسید: « شماها رومن گاری را که می‌شناسین؟»

من و مهرداد هردو گفتیم آره می‌شناسیمش.

ملودی پرسید: «چیزی هم ازش خوندین؟»

من گفتم: «من رمان سگ سفیدشو خوندم. خیلی هم ازش خوشم اومد. درباره‌ی مسئله‌ی سیاهای مریکا و کشمکش نژادی و ظلم‌هایی‌ست که به سیاه‌ها شده و جنایت‌های سفیدها بر ضد سیاه‌ها.»

ملودی گفت: «می‌دونم. خوندمش.»

مهرداد گفت: «منم رمان خداحافظ گاری کوپرشو خوندم. به نظرم خیلی جالب بود.»

ملودی گفت: «اونم خوندم. موضوعش بیزاری از آمریکای سودپرسته و ماشینیزم سوداگرانه‌ش.»

بعد ادامه داد: «خب، حالا که هردو رومن گاری رو می‌شناسین، موافقین که این مجموعه داستان هفتاد صفحه‌ایشو که پنج تا داستان کوتاهش توش هست، با هم بخونیم؟ اینو که نخوندین؟

من و مهرداد گفتیم: «نه.»

ملودی کتاب را باز کرد و گفت: «اسم داستان اولش همین اسم کتابه: پرندگان می‌روند، در پرو می‌میرند، با اجازه‌ی آقای آقاداتاشای گلم، داستان اولشو خودم واستون می‌خونم.»

بعد با صدای گرم و دلنشینی شروع کرد به خواندن داستان «پرندگان می‌روند، در پرو می‌میرند»:

«بیرون آمد، روی ایوان ایستاد و دوباره مالک تنهایی خود شد...»

خواندن داستان حدود نیم ساعت طول کشید. ملودی داستان را خیلی شمرده و با آهنگی گوش‌نواز می‌خواند. طرز خواندنش چنان مجذوبم کرده بود که تمام هوش و حواسم به خواندنش با آن صدای

گیرا بود. انگار داشت نمایشنامه‌ای را بازی می‌کرد، به خصوص هنگام خواندن دیالگها، مخصوص دیالگهای زن جوان. داستان، به طور خلاصه، روایت زندگی مردیست که توو ساحلی دورافتاده، در کنار اقیانوس و در نزدیکی شمال لیما- پایتخت پرو- زندگی می‌کند و قهوه‌خانه‌ای کم‌مشتري دارد. او که در گذشته مبارزی کهنه‌کار و حرفه‌ای بوده و در اسپانیا با فاشیستها و در فرانسه با نازیها و در کوبا با امپریالیستها جنگیده، حالا که بازنشسته شده، به این ساحل دوردست آمده و قهوه‌خانه‌ای راه انداخته و تنهایی‌اش را با تماشای امواج اقیانوس و مرغان دریایی که از جزیره‌های دور و نزدیک فوج فوج به این ساحل می‌آیند تا آنجا بمیرند، و می‌میرند و جسدهایشان در سراسر ساحل دیده می‌شود، پر می‌کند، تا این‌که یک روز صبح زود، مرد قهوه‌خانه‌دار که اسمش ژاک رنیه است زنی جوان را می‌بیند که دارد توی آبهای پرموج اقیانوس پیش می‌رود، و مرد حدس می‌زند که زن جوان قصد غرق کردن خودش را دارد. برای همین باشتاب از قهوه‌خانه‌اش بیرون می‌دود و به کنار آب می‌رود و زن جوان را از آب بیرون می‌کشد و...

بقیه‌ی داستان رابطه‌ی ژاک رنیه با این زن جوان عجیب غریب و مردانیست که بعدن به دنبال او می‌آیند...

داستان کمی عجیب غریب و در عین حال شاعرانه و ایهام‌دار بود و وقتی تمام شد من حس و حال عجیبی داشتم. ملودی پس از تمام کردن خواندن داستان برای چند لحظه چشم‌هایش را بست و دو دستش را جلوی بینی و دهانش گرفت و در سکوتی رازناک فرورفت. بعدش چند دقیقه‌ای درباره‌ی داستانی که خوانده بود، صحبت کردیم و هرکدام نظرمات را راجع بهش گفتیم. برای ملودی قصد دختر برای غرق شدن در اقیانوس جالبترین قسمت داستان بود و در آن نوعی توازی رمزآگین بین انتخاب این نوع مرگ توسط دختر و انتخاب این ساحل برای مردن توسط مرغان دریایی می‌دید، و می‌گفت که این توازی حالت شاعرانه‌ی داستان را که ناشی از فضای ساحلی‌اش و قهوه‌خانه‌ی کنار ساحل که روی پایه‌های چوبی بنا شده و زمان وقوع داستان، یعنی صبح زود، کامل کرده و

رنگ غنایی آن را به اوج رسانده، می‌گفت مرگ در دریا را قشنگترین و پاکترین و شاعرانه‌ترین نوع مرگ می‌داند و دلش می‌خواهد اینطوری بمیرد.

اسم داستان دوم کتاب «بشر دوست» بود. برای خواندنش ملودی کتاب را داد دست من. داستانی کوتاه بود درباره‌ی آلمان در دوره‌ی حکومت هیتلر و ماجرای زندگی عجیب یک یهودی خیلی خوش‌بین و باورمند به خوبی ذاتی بشر و سرگذشت حیرت‌آورش و آنچه این خوشباوری بر سرش آورد.

اسم داستان سوم کتاب «ملالی نیست جز دوری شما» بود. ملودی پس از تشکر از من کتاب را ازم گرفت و داد دست مهرداد تا او بخواندش. مهرداد هم کتاب را گرفت و سرگرم خواندن شد. این داستان یک ماجرای طنزآمیز بامزه داشت و درباره‌ی جهانگردی قلابی بود که به اسمش، جهانگردان دیگر، از جاهای مختلف جهان برای نامزدش در دهکده‌ای نزدیک بندر ماریسی کارت پستالهایی می‌فرستند با نوشته‌هایی کوتاه پر از عشق و صفا و ابراز ارادت و وفاداری، غافل از این‌که نامزدش با رقیب عشقی او ازدواج کرده و این موضوع را به او خبر نداده.

داستانهای چهارم و پنجم کتاب را هم ملودی به ترتیب از من و مهرداد خواست که بخوانیم. داستانی که من خواندم اسمش «همشهری کبوتر» بود و من راستش ازش چیزی نفهمیدم. ملودی هم گفت که ازش خوشش نیامده. اسم داستان پنجم «کهنترین داستان جهان» بود و آن را مهرداد خواند و به نظر من قویترین و اثرگذارترین داستان کتاب بود.

بعد از این‌که مهرداد خواندن آخرین داستان کتاب را تمام کرد، چون هنوز وقت برای نشستن داشتیم و ساعت هنوز چهار و ربع نشده بود، ملودی در کیفش را باز کرد و یک مجله «نگین» از توش بیرون آورد و بازش کرد و گفت که می‌خواهد داستانی کوتاه از رومن گاری را که خودش ترجمه کرده و سال پیش در این مجله چاپ شده، برایمان بخواند. بعدش مجله را ورق زد و صفحه‌ای را آورد و شروع کرد به خواندن داستانی به اسم «تشنه‌ی سادگی».

خواندن این داستان هم بیست دقیقه‌ای طول کشید و این داستان را هم ملودی مثل داستان اول با صدایی آهنگین که خیلی دل‌نشین بود، برایمان خواند، و داستان پرکششی بود. داستان از دید اول شخص نوشته شده بود و در آن راوی روایت می‌کرد که در پی تصمیمش برای دوری جستن از زندگی در شهرهای سوداگر و سودجو، به جزیره‌ای دورافتاده در اقیانوس آرام، از مجموعه‌ی جزیره‌های تاهیتی می‌رود- همان جایی که سالها گوگن نقاش در آن‌جا زندگی می‌کرده و ساکنان و منظره‌هایش مدلهای نقاشی‌اش بوده‌اند. داستان هم به نوعی به نقاشیهای او ربط پیدا می‌کرد... من و مهرداد چنان تحت تأثیر طرز خواندن گوش‌نواز ملودی قرار گرفتیم و احساساتی شدیم که برایش کف پرشوری زدیم و با چند بار «براوو» گفتن هم‌آهنگ با کف زدن، احساس خوش‌آمدن‌مان را ابراز کردیم. ملودی ازمان خواست خجالتش ندهیم و چند بار بهمان «مرسی» گفتو سرش را فرود آورد. بعدش از کیفش دو جلد کتاب «پرنده‌گان می‌روند، در پرو می‌میرند» درآورد، یکیش را داد به من، یکیش را داد به مهرداد و گفت: «این هم به یادگاری کوچیک کوچیک از طرف به خواهر کوچولو کوچولو به آقاداتاشای گلش.»

من و مهرداد کتابها را با خوشحالی ازش گرفتیم. چنان ذوق‌زده شده بودیم که دست‌وپایمان را گم کرده بودیم و نمی‌دانستیم چه بگوییم و چطوری ازش قدردانی کنیم. من کتابم را باز کردم. بالای صفحه‌ی اولش برایم نوشته بود: تقدیم به داداش گلم برای این‌که هر وقت می‌بیندش، به یاد خواهرش بیفتد، خواهری که همیشه خواهرانه و خالصانه دوستش داشته- ملودی.»

با خواندن نوشته‌اش چنان احساساتی شدم که اشک توو چشم‌هایم جمع شد و چند قطره‌اش از گوشه‌های چشم‌هایم سرازیر شدند روی صورتم. با صدایی که از شدت هیجان و احساساتی شدن می‌لرزید، گفتم: «نمی‌دونم چه جوری و به چه زبونی ازتون تشکر کنم... فقط اینو صادقانه می‌تونم بگم که تا زنده‌ام قدردان لطف و محبت بی‌دریغتون هستم.»

ملودی خندید و گفت: «نمی‌خواد لفظ قلم حرف بزنی. نیازی به تشکر و قدردانی هم نیست چون قابلیتو نداره.»

مهرداد هم پس از خواندن نوشته‌ی صفحه‌ی اول کتابش خیلی احساساتی شد و از ملودی یک عالم تشکر کرد. ملودی هم تقریباً همین جوابی را که به من داده بود، بهش داد. بعدش نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و گفت: «خب، آقا داداشا! دیگه کم کم باید راه بیفتیم تا ساعت پنج برسیم به سورپرایزگاه موعود... فقط خدا می‌دونه که دلم چه جوری خیلی خیلی می‌ره واسه این که بفهمم چه سورپرایزی در انتظارمه، اون قدر که نگو و نپرس... حالا نمی‌شه با یه اشاره‌ای، نشونه‌ای، چیزی به راهنمایی کوچولو کوچولو بکنی؟»

مهرداد گفت: «نه که نمی‌شه.»

ملودی گفت: «با بیست سوالی چی؟ موافقین بیست تا سوال راجع بهش ازتون بیرسم؟»

من گفتم: «اینم نه.»

ملودی گفت: «واه واه واه. چه قدّ و یه دنده!»

بعدش پا شدیم و راه افتادیم و از کنار جوی آب رفتیم به سمت ضلع شرقی پارک و از آنجا خارج شدیم و از خیابان رازی برگشتیم به سمت خیابان شاه و ساختمان آلومینیوم.

پنج دقیقه مانده به ساعت پنج جلوی ساختمان آلومینیوم بودیم. تا سوار آسانسور شدیم و به طبقه‌ی دوازدهم رفتیم و از آسانسور پیاده شدیم دو سه دقیقه‌ای هم از ساعت پنج گذشته بود. سه‌تایی با هم وارد سالن گل شدیم. با دیدن مدیر قسمت پذیرش سالن، نزدیک پیست رقص، مهرداد برایش دست تکان داد. او هم ما را دید و برای مهرداد دست و سر تکان داد. گویا منظورش این بود که همه چیز حاضر و آماده است. بعد با اشاره‌اش به گروه چهارنفره‌ی نوازندگان سالن که در گوشه‌ی راست بالای سالن، کنار پیست رقص، در حال نواختن آهنگ والس شادی بودند، نوازندگان نواختن موزیک را قطع کردند، بعد از چند لحظه شروع کردند به نواختن آهنگ «هپی برسدی توو یوو».

میزی هم که سفارش داده بودیم، در همان بالای سالن، نزدیک پیست رقص و با کمی فاصله از جایی که نوازندگان در حال اجرا بودند، خیلی باسلیقه و باشکوه چیده و تزیین شده و منتظر ملودی و ما بود. وسط میز کیک شکلاتی گرد و بزرگی دیده می‌شد و روی کیک شکلاتهایی به شکل قلب چیده شده بود. دور کیک هم چهار شمعدان برنزی، در هر کدام پنج شمع رنگی بلند روشن‌شده با رنگهای شاد و شعله‌های بلند، و دو گلدان چینی سفید یک‌شکل، توی هرکدام ده شاخه گل رز سرخ شکفته، و کنار میز، ساک صفحه‌های شوپن با یک شاخه گل رز سرخ داخلش، و دور میز چند بشقاب پیش‌دستی چینی سفید گلداز و ظرفی بلور که تویش چند کارد و چنگال بود، دیده می‌شد و میز منتظر ما بود. دو گارسن هم کنار میز ایستاده و مسئول پذیرایی از ما بودند. ملودی با شنیدن آهنگ «هپی برسدی توو یوو» و دیدن میز و کیک و شمعهای روشن و گل‌های رز، چنان غافلگیر و سورپرایز شده بود که درحالی‌که چشم‌هایش از شدت بهت گرد و گشاد شده و ابروهایش را از فرط حیرت بالا برده بود، گفت: «واااااای وaaaaای وaaaaای... خدای من! این‌جا چه خبره؟»

جناب مدیر پذیرش که آمده بود کنار میز و پهلوی ما ایستاده بود، گفت: «چه خبره؟ خب معلومه، پرنسس عزیز! جشن تولدتونه، جشن بیست سالگیتون.»

ملودی بهت‌زده گفت: «جشن بیست سالگی من؟ وای وای وای! دارم شاخ درمی‌آرم... یکی به من بگه دارم خواب می‌بینم یا بیدارم؟ هان؟ حالا باید چی‌کار کنم؟»

مدیر گفت: «حالا باید چشای قشنگتونو ببندین و یه آرزوی عالی بکنین، بعدش چشاتونو وا کنین و شمعها رو فوت کنین.»

ملودی گفت: «قبل از همه‌ی این‌کارا باید آقاداتاشای گلمو ماچ کنم.»

بعد در حالی‌که می‌گفت «ممنونم، داداش گلم!» اول دست انداخت گردن من و لپ‌هایم را دو تا ماچ جانانه کرد، بعدش دست انداخت گردن مهرداد و لپ‌های او را هم دو تا ماچ محکم کرد و بعد باز گفت: «ممنونم، داداشای گلم! راس راستی که اساسی سورپرایزم کردین... از هردوتون یه دنیا ممنونم.»

بعد چشم‌هایش را بست و نیم دقیقه‌ای همان‌طور بسته نگه داشت. بعدش بازشان کرد و دولا شد و شعله‌های سرکش شمع‌های روشن چهار شمعدان را چهار بار محکم و ممتد فوت کرد تا همه‌شان خاموش شدند. تمام حاضران در سالن کف زدند و هورا کشیدند و صدای «مبارک باشه... مبارک باشه...» از هر طرف بلند شد. نوازندگان هم شروع کردند به نواختن آهنگ «تولد تولد تولد مبارک... مبارک مبارک تولد مبارک»، ساخته‌ی انوشیروان روحانی. من و مهرداد هم درحالی‌که دست می‌زدیم، با نوازندگان همراه شدیم و شروع کردیم به خواندن ترانه‌ی «تولد مبارک». حاضران در سالن هم با ما هم‌نوا شدند و همگی دسته جمعی چند دقیقه‌ای با هم این ترانه را خواندیم. بعد از تمام شدن ترانه و نواختن نوازندگان، همه‌ی حاضران در سالن یک دست محکم و جانانه‌ی پرشور برای ملودی زدند. من و مهرداد از همه محکم‌تر و با تمام وجود دست می‌زدیم. بعدش جناب مدیر به عنوان حسن ختام گفت: «پرنسس عزیز! از طرف خودم و تمام کارکنان و خدمتگزاران سالن و تمام نوازندگان و تمام حاضران در سالن بیست سالگیتونو صمیمانه تبریک می‌گم و براتون سالهای دراز سلامتی و شادکامی و بهروزی در کنار تمام عزیزاتون، به خصوص این دو داداش شاخ شمشادتون که معلومه که با تموم وجود عاشقتون، آرزو می‌کنم.... بازم تولدتون مبارک، پرنسس عزیز!»

و بعد از این‌که من و مهرداد و ملودی کلی ازش بابت زحمتی که کشیده بود و سلیقه‌ای که به خرج داده بود و حسن مدیریتش و این‌که سنگ تمام گذاشته بود و جشن تولد ملودی را به بهترین نحو ممکن و باشکوه تمام تدارک دیده بود، سپاسگزاری کردیم، ما را تنها گذاشت و رفت دنبال کارش. ملودی با کنجکاوی و ابروهایی که از شدت حیرت بالا رفته و چشم‌هایی که حسابی باز و گرد شده بودند، اول دورتادور میز را نگاهی مفصل کرد، بعد نگاهی ثابت ماند روی ساک صفحه‌های شوپن. بعد بسته‌ی صفحه‌ها را از داخل ساک بیرون آورد و با تعجب نگاهی بهش کرد و پرسید: «این دیگه چی‌چی‌یه؟»

من گفتم: «این کادوی تولدتونه.»

مهرداد گفت: «مجموعه‌ی تمام کارای پیانویی شوپن.»

ملودی که خیلی ذوق کرده بود، گفت: «آخ جون! این عشق منه.»

بعدش فکری کرد و گفت: «ولی آخه امروز که روز تولد من نیستش.»

من گفتم: «می‌دونیم که روز تولدتون شونزدهم شهریوره، می‌خواستیم این جشنو هم همون روز برگزار کنیم، ولی چون دارین می‌رین شمال، با مهرداد قرار گذاشتیم که جشن تولدتونو چهار روز زودتر برگزار کنیم.»

ملودی گفت: «آهان... پس که این‌طور، والا چه داداشای گلی دارم من، یکی از یکی گلتر.»

مهرداد گفت: «و یکی از یکی خلتر.»

ملودی گفت: «نخیرا... داداشای من هیچم خل نیستن، برعکس، خیلی هم عاقل و فهمیده و بامعرفت و مهربون.»

من گفتم: «خیلی ممنون... این تعریفارو می‌ذاریم به حساب لطف زیادتون.»

مهرداد گفت: «و به حساب خانومی فراوونتون.»

بعدش گفت: «خب، حالا دیگه وقت نشستن دور میزه و کیک با قهوه خوردن... بفرمایین.»

و یکی از صندلی‌ها را که کنار ساک صفحه‌های شوپن بود، برای ملودی کشید عقب تا رویش بنشیند. بعد از این‌که ملودی نشست، من و مهرداد هم دو طرفش نشستیم و مهرداد از یکی از گارسنها خواست که برایمان سه فنجان قهوه‌ی اسپرسو بیاورد و یکیش دابل باشد. گارسن دیگر هم کارد بزرگ کیک‌بری را داد دست ملودی تا باهاش کیک را ببرد. نوازندگان هم شروع کردند به نواختن یکی از آهنگهای معروف گروه بیتلها و با شروع موزیک، زوجهای حاضر در سالن از سرجاهایشان پا شدند و آمدند توی پیست رقص و دو به دو سرگرم رقص والس هم‌آهنگ با موزیک شدند.

ملودی سه برش بزرگ کیک برید و در سه بشقاب برای من و مهرداد و خودش گذاشت. بقیه‌ی کیک را هم مهرداد برد و به سرپرست کارکنان سالن داد تا بینشان تقسیم کند و برای خودش و جناب مدیر هم بگذارد. بعد که برگشت سر میزمان، گارسن هم سینی به دست، فنجانهای قهوه را آورد و تعارفمان کرد. ملودی فنجان قهوه‌ی دوبر را برداشت و من مهرداد هم فنجانهای قهوه ساده را برداشتیم و سرگرم خوردن کیک شکلاتی با قهوه شدیم. کیکش انصافن هم خیلی تازه بود و هم خیلی لطیف و خوش‌مزه و پر از خامه‌ی شکلاتی و تکه‌های گردو و شکلات. ملودی از کیک خیلی خوشش آمد، از قهوه هم همین‌طور، و از من و مهرداد، بابت «همه چیز و همه چیز و همه چیز» کلی تشکر کرد و گفت: «یه دنیا مرسی و مرسی و مرسی، آقاداتاشای گلم!»

بعدش بسته‌ی صفحه‌های شوپن را از توو ساک و صفحه‌ها را از توو کاورشان بیرون آورد و یکی یکی نگاهشان کرد و لیست آهنگهایی را که روی هرکدامشان ضبط شده بود، با صدای بلند خواند و کلی برای هر کدامشان ذوق کرد. بعدش آنها را توی کاورشان گذاشت و بسته را گذاشت توو ساک. آن وقت گفت: «حالا وقت دانسه... پاشین پسرای خوب که می‌خوام یه دور باهاتون والس برقصم.» من کلی از این پیشنهاد جا خوردیم و فکر کردم ملودی دارد سر به سرمان می‌گذارد ولی بعد که دیدم خیلی جدی است و انگار اصلن قصد شوخی و سربه‌سر گذاشتن ندارد، کلی دست‌پاچه و هیجان‌زده شدم و در عین حال ذوق کردم. ملودی پا شد و رفت سراغ نوازنده‌ها و چیزی بهشان گفت. بعد سرش را به نشانه‌ی تأیید پایین آورد و برگشت پیش ما. بعد از تمام شدن آهنگی که نوازنده‌ها داشتند اجرا می‌کردند و دو-سه دقیقه سکوت که معمولن بین هر دو آهنگ برقرار می‌شد، و بعد از این‌که همه‌ی حاضرانی که روی پیست رقص درحال رقصیدن بودند، سرجاهاشان نشستند و پیست خالی شد، یکی از نوازنده‌ها که گیتار آکوستیک می‌نواخت و به نظر می‌رسید که سرپرست گروه باشد، از سر جاش بلند شد و گفت: «عزیزان! یه لحظه توجه توجه... آهنگ بعدی رو که والس مشهور شوستاکوویچ، به عنوان هدیه‌ی تولد پرنسس عزیزمون که الان داریم شروع بیست سالگیشو با هم جشن می‌گیریم، تقدیم می‌کنم به این پرنسس نازنین

و از ایشون و داداشای گلش دعوت می‌کنم که تشریف بیارن روی پیست و ما رو همراهی کنن. سایر دوستان هم با دست زدن ریتمیک همراهمون باشن.»

بعدش سر جایش نشست و با نوازندگان دیگر پچ‌پچی کرد و نوازندگان آماده‌ی نواختن والس مشهور شوستاکوویچ شدند. ملودی هم که وسط پیست رقص ایستاده بود، از ما با حرکت دستها و اشاره‌ی چشمها و ابروها خواست که پا شویم و برویم روی پیست و باهاش برقصیم. ما هم اطاعت کردیم و پاشدیم، رفتیم، دو طرف ملودی ایستادیم. نوازندگان شروع کردند به نواختن والس و ملودی که بین من و مهرداد ایستاده بود، هم‌آهنگ با نوای موزیک به بدنش با لطافتی خاص پیچ و تاب نرمی داد، بعد به ترتیب یک دست من و یک دست مهرداد را گرفت و هرکدام را گذاشت روی یک شانه‌اش، بعد دو دست دیگرمان را در دستهای کوچک و ظریفش گرفت و ما را با مهارتی تحسین‌انگیز رهبری کرد تا پا به پایش بچرخیم و برقصیم و ازش پیروی کنیم. رقص سه نفره‌ی خیلی باحال و هیجان‌انگیزی بود که من یکی را حسابی سر شوق آورد. مهرداد هم خیلی سرحال بود و معلوم بود که حسابی دارد کیف می‌کند. نواختن والس و رقص سه نفره‌ی ما چند دقیقه طول کشید. وقتی که موزیک تمام شد، ملودی هم رقص را تمام کرد و وسط پیست ایستاد. ما هم نفس‌نفس‌زنان ایستادیم. حاضران در سالن هم همگی پاشدند، ایستادند و ایستاده شروع کردند به کف زدن و هورا کشیدن برایمان. نوازندگان هم برایمان کف پرشوری زدند. ملودی و مهرداد و من هم با سر فرود آوردن از ابراز احساسات و تشویق حاضران قدردانی کردیم. بعدش هم برگشتیم سرجامان نشستیم. چند دقیقه بعد ملودی پاشد، رفت توال. من و مهرداد هم از فرصت استفاده کردیم و رفتیم سراغ جناب مدیر قسمت ریسپشن، بعد از کلی سپاسگزاری و قدردانی، ازش صورت‌حساب‌مان را خواستیم. جناب مدیر صورت‌حساب را از توو کشوی میز ریسپشن درآورد. بیعانه‌ای را هم که پرداخته بودیم، از مبلغ کل کم کرده بود، بقیه‌اش را من و مهرداد، نصف نصف پرداختیم و بدهیمان را تسویه کردیم.

دو-سه دقیقه بعد از این که برگشتیم و سر جاهامان نشستیم، ملودی هم از توالت برگشت. بعدش، چون ساعت از شش و نیم گذشته بود، کم کم آماده‌ی ترک کردن سالن و رفتیم به فیلم‌خانه ملی شدیم. ملودی کیفش را برداشت و پاشد. می‌خواست ساک صفحه‌ها را هم بردارد، ولی من پیشدستی کردم و ساک را بر داشتم و گفتم: «این واستون سنگینه، اجازه بدین من واستون بیارمش.»

ملودی هم گفت: «اوکی... خیلی هم ممنون، داداشی!»

و پس از تشکر فراوان از نوازندگان و دست تکان دادن و بوس فرستادن برای همه‌ی حاضران در سالن، از مشتریها تا کارکنان و سرپرستشان و نوازندگان و مدیر سالن، بای بای کنان رفتیم به سمت در خروجی سالن و آسانسور. چند دقیقه بعد در خیابان بودیم و چند دقیقه بعدش کنار ژیان مهرداد. بعدش سه تایی سوار شدیم و راه افتادیم به سمت میدان بهارستان. توی راه مدام ملودی ازمان تشکر می‌کرد و مرتب «مرسی مرسی، داداشای گلم!» می‌گفت. می‌گفت هیچ‌وقت این‌قدر بهش خوش نگذشته و کیف نکرده بوده، و از این جور تعارفها و قدردانی‌های دل‌خوش‌کننده. معلوم بود که برنامه‌ی جشنی که برایش گرفته بودیم حسابی سورپرایزش کرده و خیلی خیلی برایش خوشایند و دل‌چسب بوده.

بعد از این که به میدان بهارستان رسیدیم و میدان را نیم‌دور زدیم، به خیابان صفی‌علی‌شاه رفتیم و مهرداد ژیانش را آنجا پارک کرد. بعدش هرسه پیاده شدیم و رفتیم به سمت فیلم‌خانه ملی، در ضلع شمالی میدان بهارستان. ده دقیقه مانده به ساعت هفت، در سرسرای فیلم‌خانه بودیم. سرسرا نیمه پر بود و تعداد زیادی جوان که بیشترشان دانشجو یا هنرمند به نظر می‌رسیدند، در سرسرا ایستاده بودند. چند دقیقه بعد، در ورودی سالن باز شد و ما رفتیم به سمت در. دم در، ملودی به آقای نیمه‌طاسی که دم در ایستاده بود، سلام و باهاش خوش و بش کرد و گفت: «جناب خجسته! این دوستان، مهمون من.»

جناب خجسته رو کرد به ما و با رویی خوش گفت: «خوش اومدین. بفرمایین.»

بعد ملودی و پشت سرش من و مهرداد وارد سالن شدیم و در یکی از ردیفهایی که ملودی انتخاب کرد، نشستیم. ملودی روی صندلی دوم نشست، من روی صندلی سوم نشستم و مهرداد روی صندلی اول ردیف، نشست. و چند دقیقه بعد نمایش فیلم «سرزمین موعود» به کارگردانی آندره وایدا شروع شد. فیلم به زبان لهستانی بود و خوشبختانه زیرنویس انگلیسی داشت، و فیلمی خوش‌ساخت و پرماجرا بود درباره‌ی سه دوست جوان از طبقات بالا و ثروتمند لهستان که می‌خواستند با مشارکت هم یک کارخانه‌ی صنعتی در منطقه‌ی ووچ بسازند و مشکلات مالی‌شان و دسیسه‌ها و توطئه‌ها و زدوبندهای‌شان و تضادهای طبقاتی‌شان با کارگران فقیر کارخانه و در نهایت شکست پروژه و اعتصاب کارگران و آتش زدن کارخانه به تحریک یکی از فریب‌خوردگان توسط مالکان آن و تبدیل شدن تمام سرمایه‌ی آنها به تلی از خاکستر، فیلم به پایان رسید. فیلم خیلی مهیج و پر از آنتریکی بود و اگرچه نتوانستم تمام دیالگهایش را بفهمم ولی بیشتر از هفتاد-هشتاد درصدش را فهمیدم و خیلی از دیدنش لذت بردم.

ساعت از نه و نیم گذشته بود که نمایش فیلم به پایان رسید و بعد از دست زدن پرشور تماشاگران، پاشدیم و همراه دیگران سالن را ترک کردیم و از ساختمان بیرون آمدیم و بعد از تشکر مبسوط از ملودی برای این‌که ما را به دیدن این فیلم جذاب برده بود، رفتیم به سمت خیابان صفی‌علی‌شاه... آخر شب مهرداد ملودی را دم منزلشان رساند. بعدش هرسه پیاده شدیم و ملودی درحالی‌که کیفش و ساک صفحه‌های شوپن در یک دستش بود، دست‌آزادش را اول انداخت دور گردن مهرداد و بعد انداخت دور گردن من و لپ‌های چپ و راست هرکدامان را دو تا ماچ محکم جانانه کرد، بعدش هم باهامان دست داد و نیم دقیقه‌ای دست هرکدامان را در دستهای کوچک و ظریفش فشرد، بعدش برایمان دست تکان داد و بدون این‌که در تمام مدتی که بین پیاده شدنش از ماشین و بستن در منزلشان پشت سرش، فاصله‌ی زمانی بود حتا یک کلمه حرفی بزند- مثلن بگوید «به امید دیدار» یا «تا دیدار بعد»- فقط با تکان دادن دست و سر و تندتند مژه زدن، بی‌کلام و در سکوت

کامل ابراز احساسات کرد، و پیش از بستن در حیاطشان باز چند بار برایمان دست تکان داد و چند بار با بوسیدن دستهایش و گرفتنشان به سمت ما، برایمان بوس فرستاد و بعد در را پشت سرش بست و بعد از آن ما دیگر هیچ وقت ندیدیمش...

آن شب وقتی از دم منزل ملودی برمی گشتیم، تمام مدتی که در راه بودیم صحبت از ملودی بود. برای هردومان خیلی عجیب و غیر عادی بود که چرا از بعد از پیاده شدن از ماشین تا رفتن داخل خانه و بستن در پشت سرش ملودی لام تا کام حرف نزد و حتی یک کلمه هم نگفت. هیچ حدسی نمی توانستیم بزنیم که در این فاصله چی در سرش می گذشت و چه فکری یا حسی وادارش کرده بود به خاموش ماندن و فقط اکتفا کردن به تکان دادن سر و دست و تندتند مژه زدن. هرچی سعی کردیم این رفتارش را برای خودمان حلاجی کنیم و علت قانع کننده ای برایش پیدا کنیم، نتوانستیم و هیچ توجیه معقولی برایش به عقلمان نرسید.

بعد از آن شب هم دیگر هیچ خبری از ملودی نداشتیم و نمی دانستم که کجاست و چه می کند و چه حال و روزی دارد، چون حتی به ما نگفته بود که به کجای شمال می رود و چند روز آنجا می ماند و کی برمی گردد، و ما هم چون خودش چیزی نگفت، ازش پرس و جو نکردیم، چون فکر کردیم شاید نخواهد چیزی به ما بگوید. درحقیقت خیلی مرموز رفته بود و ما حتی نمی دانستیم که او برای چی به این سفر رفته، برای تفریح و خوشگذرانی؟ یا برنامه و هدف دیگری داشته.

هفته ای آخر شهریور، یک روز عصر که رفته بودیم جلو دانشگاه تا چند جلد کتاب بخریم، در یکی از کتابفروشیها دوتا از دوستان ملودی را دیدیم- همان دوستانی که توو دانشکده شان، دم کتابخانه با ملودی دیده بودیمشان. مهرداد که تیزبینی خاصی داشت، فوری آنها را شناخت و هولکی دوتا سقلمه به پهلوی من زد و در گوشم گفت: «اونجا رو نیگا... دوستای همدانشکده ای ملودی ان.» من به دخترهایی که مهرداد نشانم می داد، نگاه کردم. خودشان بودند. ولی چرا هردو بلوز-دامن مشکی پوشیده بودند؟

مهرداد پرسید: «بریم ازشون سراغ ملودی رو بگیریم؟»

گفتم: «بریم.»

بعد رفتیم به طرفشان و روبه‌روشان که رسیدیم، بهشان سلام کردیم و خودمان را معرفی کردیم و گفتیم دوستان ملودی هستیم و چون توو دانشکده‌شان ملودی را باهاشان دیده بودیم، گفتیم شاید ازش خبری داشته باشین، چون از وقتی رفته شمال ما هیچ خبری ازش نداریم و نمی‌دانیم که برگشته تهران یا هنوز نه...

ما داشتیم این حرفها را می‌زدیم که یکدفعه دیدیم که چشمهای دخترها پر از اشک شد و اشکهایشان از گوشه‌های چشمهایشان سرازیر شد، بعد بغض یکیشان ترکید و شروع کرد به زار زار گریه کردن. دل من یکدفعه گرپی فروریخت و قلبم گر گرفت. مهرداد هم رنگش به سفیدی گچ شد. دختری که چشمهایش پر از اشک شده بود ولی گریه نمی‌کرد، بریده بریده و با صدایی لرزان که از انگار از ته چاه بیرون می‌آمد گفت که هفته‌ی پیش ملودی توی دریا غرق شده...

یکهو چنان منقلب شدم که انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. در یک آن، انگار برق گرفته باشدم، چنان شوکه شدم که تمام وجودم رعشه گرفت. چشمهایم سیاهی و سرم گیج رفت و اگر دستم را به لنگه‌ی در کتابفروشی نگرفته بودم، ولو شده بودم روی زمین. بهت‌زده گفتم: «چی؟ چی چی گفتین؟ یعنی چی که ملودی غرق شده؟»

مهرداد هم حالش بهتر از من نبود و رنگ صورتش مثل شاتوت سیاه شده بود و از شدت شوکه شدن داشت مثل بید می‌لرزید...

چند وقت بعد یکی دیگر از دوستان همانشکده‌ای ملودی را دیدیم و جریان غرق شدن ملودی توو دریا را ازش پرسیدیم. آن‌طور که او می‌گفت حدود یک هفته پیش از سفرش به شمال ملودی مطلع شده بود که سرطان پیشرفته‌ی خون دارد و حداکثر چند ماه از عمرش باقی مانده، او این موضوع را از همه پنهان کرده بود و تصمیم گرفته بوده تنها برود شمال. چند وقت بعد به خانواده‌اش خبر

دادند که توو دریا غرق شده و جسدش را کنار ساحل پیدا کرده‌اند. با پیگیریهای خانواده، تصادف متوجه شدند که مدتی بوده که به یک کلینیک بیماریهای خونی مراجعه می‌کرده. با مراجعه به آن کلینیک و مشاهده‌ی پرونده‌اش، دانستند که ملودی مبتلا به یکی از انواع کشنده‌ی سرطان خون بوده که هیچ درمانی نداشته و طبق تشخیص تیم پزشکی کلینیک، حداکثر بیشتر از چند ماه از عمرش باقی نمانده بوده. با این وجود کسی از علت واقعی غرق شدنش چیزی نمی‌دانست و معلوم نبود که با نیت و تصمیم قبلی خودش را غرق کرده یا اتفاقی غرق شده...

تامارا

با بهروز رفته بودیم تالار رودکی. ارکستر سمفونیک تهران کنسرت داشت. فرید که دوست صمیمی بهروز بود، و نوازنده‌ی ویولن اول ارکستر بود، به بهروز دو تا بلیت مجانی داده بود تا با یکی از دوستانش به تماشای کنسرت بروند. بهروز هم که دوست صمیمی من بود و از سالهای دانشجویی با هم رفیق بودیم و می‌دانست که عاشق موزیک کلاسیکم، ازم دعوت کرد که با هم به دیدن کنسرت برویم، و رفتیم و خیلی هم حال داد و حسابی به هردومان خوش گذشت. رهبر ارکستر حشمت سنجری بود. برنامه‌ی اصلی کنسرت هم کنسرتو ویولن ماکس بروخ بود که فرید سولیست ویولنش بود. ارکستر چند قطعه‌ی دیگر هم اجرا کرد، از جمله: اورتور دن ژوان موتسارت، اورتور اگمونت بت‌هون، غار فینگال مندلسن، رقص مردگان سن‌سان، سرنا‌د ملانکولیک چایکفسکی و والس دعوت به رقص کارل ماریا فن وبر. اجرای همه‌ی قطعه‌ها هم انصافن قابل تحسین بود، به‌خصوص فرید قسمت تکنوازی ویولن کنسرتو ویولن بروخ و سرنا‌د ملانکولیک چایکفسکی را شاه‌کار اجرا کرد. ساعت ده شب کنسرت تمام شد و بعد از کلی ابراز احساسات و کف زدن و براوو گفتن از تالار آمدیم بیرون. چون فرید از بهروز خواسته بود، منتظرش بماند تا در مسیر برگشت به خانه با هم باشند، در محوطه‌ی جلوی تالار منتظر آمدنش ایستادیم. بعد از نزدیک نیم ساعت با جعبه‌ی ویولنش از تالار آمد بیرون و وقتی که دیدمان، به طرفمان آمد و با هم خوش‌وبش کردیم و بهش به خاطر اجرای عالیش تبریک گفتیم، از کنسرتشان هم فراوان تعریف و تمجید کردیم. فرید با من هم دوست بود، اگرچه نه آن‌قدر صمیمی که با بهروز بود، و می‌دانست که عاشق موزیک کلاسیکم، برای همین هروقت هم‌دیگر را می‌دیدیم، موضوع اصلی صحبت‌مان موزیک کلاسیک و کنسرتوهای ویولن و سونات‌های ویولن و قطعه‌های مشهور دیگری بودند که ویولن ساز اصلیشان بود. چون هوای بهاری دلپذیری بود و جان می‌داد برای پیاده‌روی، تصمیم گرفتیم که پیاده به خانه‌هایمان برگردیم. تا سه راه شاه هم‌مسیر بودیم، آنجا از هم جدا می‌شدیم و هرکس به راه خودش می‌رفت. من به سمت امیریه می‌رفتم، بهروز به سمت میدان کندی می‌رفت و فرید به

سمت بلوار الیزابت، بعد از یک ربع- بیست دقیقه‌ای پیاده‌روی، رسیدیم به کافه کولی. فرید پیشنهاد کرد برویم توو و بنشینیم تا هم خستگی درکنیم هم ته‌بندی مختصری بکنیم، چند پیک هم به سلامتی هم بزنیم و گلوی خشک شده را تر کنیم. من و بهروز هم از خداخواسته قبول کردیم و داخل کافه شدیم- فرید جلو و ما پشت سرش. فرید به صاحب کافه که موسیو آبراهام صداش می‌کرد، سلام بلندبالایی کرد. ما هم که پشت سرش بودیم، به موسیو آبراهام سلام کردیم. موسیو آبراهام که معلوم بود با فرید سابقه‌ی رفاقت قدیمی و صمیمی دارد، خیلی گرم رفاقتش را تحویل گرفت و باهاش خوش‌وبش جانانه‌ای کرد و به گرمی حال و احوال خودش و ویولنش را پرسید. کافه نسبتن خلوت بود و چند تا از میزهایش خالی بودند. بعد از تمام شدن خوش‌وبش فرید و موسیو آبراهام، سه‌تایی رفتیم گوشه‌ی دنجی، و سه طرف میز خالی چهارگوشی که یک طرفش به دیوار کافه چسبیده بود، نشستیم. بعد فرید به موسیو آبراهام که آمده بود سراغمان تا بهش سفارش خوردنی و نوشیدنی بدهیم، یک بطر ودکای اسمیرنف، نیم کیلو کالباس مارتادلا، سه کاسه ماست موسیر مخصوص، یک کاسه خیارشور و یک کاسه زیتون سفارش داد. چند دقیقه بعد موسیو آبراهام سینی به دست آمد سراغمان و خوراکیهایی را که فرید سفارش داده بود با یک بطر ودکای اسمیرنف و سه استکان لبه‌طلایی کمرباریک روی میز چید و با لهجه‌ی غلیظ ارمنی‌اش «نوشی جان، گوارای ویجود» بامزه‌ای گفت و سینی خالی به دست رفت پشت پیشخوانش.

در حالی که سرگرم خوردن و نوشیدن به سلامتی هم بودیم و استکانهایمان را که فرید هرچند دقیقه یکبار نیمه پر می‌کرد، به هم می‌زدیم و به سلامتی رفاقتمان بالا می‌رفتیم و خالی می‌کردیم، درباره‌ی چیزهای مختلف، از جمله کنسرت آن شب و نوازندگی محشر فرید و قطعه‌های اجرا شده و موزیک و زندگی و عشق و هرچیز دیگری که به ذهنمان می‌رسید، صحبت می‌کردیم. تازه سرهایمان گرم شده بود که صحبتمان کشید به موضوع عشق و عاشقی و بعدش ازدواج و تشکیل خانواده. فضولی کردم و از فرید پرسیدم تصمیم ندارد ازدواج کند. فرید قاطعانه گفت که فعلاً و دست کم برای چند سال ازدواج را از زندگی‌اش کنار گذاشته، خیلی کنجکاو شدم که بدانم

چرا و باز هم فضولی کردم، و این بار بیشتر، و کنجکاوانه ازش پرسیدم چرا ازدواج را از زندگی‌اش کنار گذاشته.

فرید آهی کشید، بعد مکثی کرد، بعدش با صدایی که تأسف درش موج می‌زد گفت چند سال پیش شکست عشقی سختی خورده و عشقی بی‌رحم با دشنه‌ی تیزش چنان تمام وجودش را زخمی کرده که هنوز که هنوز است، بعد از گذشت سالها از آن ماجرا، زخم عمیقش التیام پیدا نکرده و اثرات ناگوار آن شکست از بین نرفته و همچنان آزارش می‌دهد، برای همین تا وقتی این زخم کاملن خوب نشود و خاطره‌ی دردناکش را از خاطر نبرد، قادر نیست که تجربه‌ی عشقی تازه‌ای را شروع کند.

بعد استکان ودکایش را یک نفس سرکشید و رویش یک دانه خیارشور و چند دانه زیتون خورد و دور لبهایش را با پشت دستش پاک کرد، بعد شروع کرد به تعریف ماجرای غم‌انگیز شکست عشقی‌اش از اول تا آخر.

آن‌طور که فرید تعریف کرد، ماجرا از آن‌جا شروع شده بود که او ترجمه‌ی فارسی منظومه‌ی «اهریمن» لرمانتف را در یکی از مجله‌های قدیمی خواند و ماجرای زندگی و مرگ پرنسس گرجی، تامارای ناکام، و عشق اهریمن بهش و بلایی که اهریمن اول سر پرنس محبوبش و بعد خودش آورد، اثر عمیقی بر ذهنش گذاشت. بعد که در یکی از مجله‌های موزیک خواند که بالاکیرف، آهنگساز مشهور روسی، پوئم سمفنیکی به اسم تامارا ساخته و منظومه‌ی لرمانتف را به زبان موزیک توصیف کرده، خیلی کنجکاو شد که این قطعه را بشنود، بعد از مدتی پرس‌وجو، صفحه‌ی گرامافن قطعه‌ی تامارا را پیدا کرد و خریدش و بارها و بارها شنیدش، تا این‌که عاشق این قطعه شد و تصمیم گرفت که تبدیلیش کند به دوئتی برای ویولن و پیانو، و به کمک یک پیانیست ماهر اجراش کند. این کار را هم کرد و نت دوئتی را که برای ویولن و پیانو تنظیم کرده بود، نوشت، بعد شروع کرد به پرس‌وجو برای پیدا کردن پیانیستی که بتواند باهاش همکاری کند و با هم دوئت را اجرا کنند. چند تا پیانیست می‌شناخت ولی هیچ‌کدام در حدی نبودند که بتوانند چنین دوئتی را

بامهارت اجرا کنند. ناچار رفت سراغ یکی از دوستانش که استاد پیانو در هنرستان موسیقی بود و شاگردان زیادی داشت که پیشش طرز نواختن پیانو را آموزش می‌دیدند، موضوع را برایش تعریف کرد و ازش خواست که یکی از شاگردان ممتازش را که از پس اجرای قسمت پیانوی این دوئت بریاید، بهش معرفی کند. دوستش ممتازترین شاگردانش، سونیا و سوفیا، را که دو خواهر دوقلو بودند که هردو خیلی خوب پیانو می‌زدند و همیشه هم دونفری و به صورت چهاردست پیانو می‌زدند، بهش معرفی کرد. بعد بهش پیشنهاد کرد که قطعه را به صورت تریو اجرا کنند- یعنی او ویولن بزند و سونیا و سوفیا، به صورت چهاردست، بخش پیانویی قطعه را بزنند. فرید این پیشنهاد را پسندید و قرار شد دو روز بعد که روز تمرین دخترها بود، دوباره به هنرستان برود و تمرینشان را ببیند و اگر طرز کارشان را پسندید، باهاشان درباره‌ی اجرای قطعه‌ی تانمارا به صورت تریو صحبت کند و ببیند که آیا حاضرند باهاش در اجرای این قطعه همکاری کنند یا نه. در این دو روز هم چند قطعه‌ی دیگر انتخاب کرد و شروع کرد به تنظیم کردنشان برای اجرا با ویولن و پیانو تا در صورت موافقت دخترها، یک رسییتال سه نفره تدارک ببینند و قطعه‌ی تانمارا و چند قطعه‌ی تنظیم‌شده‌ی دیگر برای ویولن و پیانو را در سالنی اجرا کنند.

دو روز بعد باز به هنرستان رفت و دوست پیانیستش او و سونیا و سوفیای بیست و سه-چهار ساله را که پنج-شش سال از او کم‌سن‌تر بودند، به هم معرفی کرد و فرید با آن دو خواهر دوقلوی زیبارو که خیلی شبیه هم بودند و هردو بی‌نهایت ملوس و ناز، آشنا شد و باهاشان دست داد و خوش‌وبش کرد. بعدش دخترها نشستند مقابل پیانو و سونات مهتاب بتهوون را به صورت دونفره در حضور او و استادشان اجرا کردند و او از طرز پیانو زدنشان خیلی خوشش آمد و دخترها را برای همکاری در اجرای تانمارا و سایر قطعه‌های رسییتال که فکرش را کرده بود، مناسب تشخیص داد. بعد از تمام شدن تمرین دخترها، استادشان موضوع اجرای تانمارا را باهاش در میان گذاشت و این‌که دوست ویولنیستش این قطعه را برای ویولن و پیانو تنظیم کرده و قصد دارد که آن را در رسییتال اجرا کند، بعد ازشان پرسید که آیا مایلند باهاش همکاری کنند و قسمت پیانویی آن را دونفره اجرا

کنند. دخترها خیلی از این ایده خوششان آمد. بعد استادشان از فرید خواست که دوتایی قطعه‌ی تامارا را با ویولن و پیانو اجرا کنند تا دخترها قطعه را بشنوند و با حال و هوایش آشنا شوند. او هم قبول کرد و نت قطعه را به دوستش داد. بعدش دوتایی تامارا را به صورت دوئت با ویولن و پیانو اجرا کردند و دخترها، آن‌طور که گفتند، خیلی ازش خوششان آمد و قرار شد نت قطعه را با خودشان ببرند و چند روزی تمرین کنند، هفته‌ی بعد که آمدند به هنرستان، نظرشان را درباره‌اش بگویند و تصمیمشان را که آیا مایلند در اجرای قطعه با او همکاری کنند یا نه.

در آن هفته فرید نت تمام قطعه‌های دیگری را که انتخاب کرده بود، برای ویولن و پیانو تنظیم کرد، بعدش سه نسخه ازشان تهیه کرد- یکی برای خودش، یکی برای سونیا و سوفیا، یکی هم برای دوست پیاپیستش. در تمام مدت تنظیم قطعه‌ها و تهیه‌ی نتها مدام به سونیا و سوفیا فکر می‌کرد و بارها آنها را، در عالم خیال، در حال نواختن آن قطعه‌ها با پیانو، درحالی‌که دوتایی کنار هم، روبه‌روی پیانو، نشسته‌اند، و او در حال نواختن ویولن کنارشان ایستاده، مجسم کرد و از تجسم این صحنه حس و حال عجیبی پیدا کرد. دخترها علاوه بر این‌که در همان یک دیدار کوتاه خیلی خوش‌رو به نظرش رسیده بودند، رفتار خیلی متینی هم داشتند و همه چیزشان دلپذیر بود. چیزی که برایش خیلی عجیب غریب بود، شباهت باورنکردنی‌شان به هم بود به طوری که هرچه سعی می‌کرد به خاطر بیاورد که کدام‌یکی‌شان سونیا بوده، کدام سوفیا، نمی‌توانست.

هفته‌ی بعد، طبق قراری که گذاشته بودند، نیم ساعت زودتر از ساعت قرار، به هنرستان رفت. دوستش داشت در کلاس مخصوص آموزش پیانو، با یکی از شاگردهایش کار می‌کرد. در سالن انتظار منتظر تمام شدن کلاس دوستش نشست. چند دقیقه بعد سونیا و سوفیا هم آمدند و باهاش دست دادند و خوش‌وبش کردند. بعد دوطرفش نشستند و باهاش سرگرم صحبت شدند. قطعه‌ی تامارا را چند بار دوتایی، به صورت چهاردست، تمرین کرده بودند و ازش خوششان آمده بود. کنجکاو بودند بدانند این قطعه چه داستانی دارد. فرید هم ماجرای منظومه‌ی «اهریمن» لرمانتف را برایشان تعریف کرد و قول داد که جلسه‌ی بعد متن ترجمه‌ی منظومه را برایشان ببرد و

بهشان بدهد تا بخوانند. دخترها گفتند که فکرهايشان را کرده‌اند و آماده‌اند تا تانمارا را به صورت دوئت با او اجرا کنند. در همین موقع کلاس درس استاد تمام شد و شاگردش از کلاس بیرون آمد، پشت سرش هم استاد از کلاس خارج شد و با دیدن فرید و دخترها، به سمتشان آمد و باهاشان دست داد و به داخل کلاس دعوتشان کرد. آنجا، پیش از آنکه دخترها سرگرم تمرین شوند، یک ربع- بیست دقیقه‌ای درباره‌ی رسیتالی که فرید در نظر داشت برگزار کند، صحبت کردند. دخترها گفتند که حاضرند با فرید همکاری کنند و قسمت پیانوی قطعه‌ها را به صورت دونفره اجرا کنند. فرید نت قطعه‌ها را به دخترها و دوستش داد و ازشان خواست که جلسه‌ی بعد درباره‌شان نظر بدهند و هر پیشنهادی دارند مطرح کنند، تا بعد از این که قطعه‌های رسیتال نهایی شدند، برای تمرین کردنشان برنامه‌ریزی کنند. او هم برای پیدا کردن سالن مناسبی برای برگزاری رسیتال دست به کار شود.

در آن هفته برای گرفتن سالنی که در آن رسیتالشان را برگزار کنند، به چند جا رفت و بعد از کلی به این در و آن در زدن موفق شد با مدیر تالار فرهنگ، در خیابان حافظ، پایینتر از دبیرستان دخترانه‌ی رضاشاه کبیر، که از دوستان حشمت سنجری، رهبر ارکسترشان بود، به توافق برسد و قرارداد ببندد تا سالن تالار را برای سه ماه بعد، یعنی هفته‌های اول و دوم ماه آبان، برای چهار اجرا، در دو پنج‌شنبه-جمعه‌ی متوالی، در اختیارشان بگذارند.

آن هفته هم گذشت و هفته‌ی بعد دوباره در روزی که با دخترها قرار گذاشته بود، به هنرستان موسیقی رفت و دوست پیانیستش و دخترها را دید و باهاشان صحبت کرد. قطعه‌ها را پسندیده بودند و دخترها هم آنها را تمرین کرده بودند. همانجا او و دخترها قطعه‌ی تانمارا را با پیانو و ویولن، به صورت آزمایشی برای دوست پیانیستش اجرا کردند و او اجرايشان را پسندید و چند تا راهنمایی هم برای بهتر شدنش کرد. برنامه‌ی گرفتن سالن برای سه ماه بعد و تمام جزئیاتش را هم برایشان توضیح داد و قرار شد که از هفته‌ی بعد، ساعت پنج عصر روزهای زوج، به تالار رودکی بروند و در یکی از اتاقهای تمرین تالار که پیانو داشت، برنامه‌ی رسیتالشان را تمرین کنند.

تمرین‌ها از هفته‌ی بعد شروع شد و خیلی هم خوب پیش‌رفت و بعد از چند جلسه تمرین توانستند تمام قطعه‌های رسی‌تال را با هم و با هماهنگی کامل، بی‌نقص، اجرا کنند، به خصوص قطعه‌ی تامارا را که قطعه‌ی اصلی رسی‌تال بود.

در طول این سه ماه، هفته‌ای سه روز، تمرین مداوم، با سونیا و سوفیا بیشتر آشنا شد و بهتر شناختشان و دانست که با وجود تمام شباهت‌هایی که ظاهرش به هم داشتند و در نگاه اول، تشخیصشان از هم‌دیگر را مشکل می‌کرد، فرقه‌ایی هم با هم‌دیگر دارند، چه در چهره و قد و قامت و فیزیک هیکلشان، چه در رفتار و شخصیت و واکنش‌ها، و پی برد که با تمام شباهت ظاهری چه تفاوت‌های ریز ظریفی بینشان، از هر نظر، وجود داشت. سونیا که آن‌طور که خودش گفته بود، چند دقیقه زودتر از سوفیا زاده شده و عمرش چند دقیقه از خواهرش بیشتر بود، صورت پرتری نسبت به سوفیا داشت. سوفیا یک خال قهوه‌ای کنار لبش و پایین گونه‌ی چپش داشت و سونیا نداشت. چشم‌های سونیا کمی درشت‌تر و کشیده‌تر از چشم‌های سوفیا بود و رنگ قهوه‌ای نی‌نی‌های دو چشمش هم، نسبت به سوفیا، کمی روشن‌تر بود، در عوض چشم‌های سوفیا خوش‌حالت‌تر و براق‌تر بود و درخشش بیشتری داشت، مژه‌هایش هم بلندتر و پرت‌تر بود. ابروها و بینی‌ها و گونه‌هایشان خیلی شبیه هم بود و فرق محسوسی با هم نداشت ولی لب‌هایشان تفاوت مختصری داشت و لب‌های سوفیا کمی گوشه‌تالوتر بود، در عوض دهان سونیا غنچه‌ای‌تر و ظریف‌تر بود. موهای هردو هم صاف و بلند و به رنگ قهوه‌ای روشن بود و هردو، مثل هم، بالای موهایشان تل‌های هم‌رنگ می‌گذاشتند و پشت موهای پرپشت و بلند و صافشان را با گیره‌های مثل هم می‌بستند و موهایشان را دم اسبی می‌کردند. از نظر قد و قامت و هیکل هم سوفیا کمکی بلندتر از سونیا بود و بفهمی نفهمی یکی دو کیلویی هم چاق‌تر از خواهرش بود. هردو کاملن مثل هم و هم‌رنگ لباس می‌پوشیدند و حتا کفش‌هایشان هم درست مثل هم بود، انگار تعمد داشتند که ظاهرشان کاملن شبیه هم به نظر برسد. این از نظر ظاهر، از نظر شخصیت و رفتار هم تفاوت‌های ریز ظریفی با هم داشتند که در نگاه گذرا دیده نمی‌شد ولی اگر کسی حسابی توو نخشان می‌رفت و در رفتارشان

با دقتی ریزبینانه دقیق می‌شد، می‌توانست ببیندشان. یکی خون‌گرم‌تر و بجوشت‌تر بود، یکی مهربان‌تر. یکی پرشورتر بود، یکی پرمق‌تر، یکی پرکارتر بود، یکی پیگیرتر، یکی فکورتر بود یکی عملگراتر، یکی درونگراتر بود یکی برون‌گراتر و ... و با وجود این، تفاوتها با نگاه عادی نامحسوس بودند و دو دختر شباهتهایشان خیلی بیشتر و پررنگ‌تر از تفاوتهايشان بود و هر دو به یک اندازه شیرین و جذاب و دل‌ربا بودند و خیلی زود اطرافیان‌شان را مجذوب می‌کردند، همان‌طور که او را مجذوب کردند، و بعد از چند هفته چنان مسحورشان شد که به هر دو دختر دل باخت و عاشقشان شد، ولی بدبختی‌اش این بود که نمی‌توانست یکی را بر دیگری ترجیح دهد و تمام قلب و عشقش را وقفش کند. هر دو را به یک اندازه دوست داشت و به هر دو عاشقانه مهر می‌ورزید. عصرهایی که تمرین داشتند، بعد از تمام شدن تمرینشان، سه تایی، پیاده، در پیاده‌روی خیابان پهلوی، به سمت میدان ولیعهد می‌رفتند، آن‌جا برای خوردن یک لیوان هات چاکلت یا کافه گلاس‌ه یا یک کاسه بستنی ایتالیایی یا یک فنجان قهوه، به یکی از کافی‌شاپ‌های نزدیک میدان می‌رفتند و نیم ساعتی آنجا می‌نشستند و درباره‌ی رسی‌تالش‌شان صحبت می‌کردند. گاهی هم درباره‌ی موزیک کلاسیک و هنر و زندگی و آرزوهایشان حرف می‌زدند. بعد از تمام شدن نوشیدنشان پا می‌شدند و بعد از پرداخت صورت‌حساب که اغلب فرید می‌پرداختش و گاهی هم دخترها مهمانش می‌کردند، از میدان ولیعهد می‌رفتند به سمت خیابان ویلا که مقصدشان بود و خانه‌ی دخترها در آن بود. بعد از رساندن دخترها به منزلشان، فرید راه رفته را برمی‌گشت و پیاده به خانه می‌رفت و در تمام طول راه به دخترها و عشقش به آنها فکر می‌کرد و به این‌که کدام را بیشتر دوست دارد و کدام را باید به عنوان مالک و ملکه‌ی قلبش انتخاب کند، و بدبختانه هیچ‌وقت هم موفق نمی‌شد که یکی را بر دیگری ترجیح دهد و انتخاب کند، و همیشه مردد و دودل می‌ماند، و این برنامه در تمام هفته‌های آن سه ماه تمرین ادامه داشت. از طرف دیگر، با گذشت زمان، فرید احساس می‌کرد که کم‌کم در دل دخترها دارد برای خودش جا باز می‌کند و آنها هم یواش یواش دارند بهش دلبستگی پیدا می‌کنند.

سرانجام روز اجرای اول رسیتالشان رسید و عصر آن روز، فرید و دخترها قطعه‌ی تامارا و چند قطعه‌ی دیگر را، در سالن بزرگ تالار فرهنگ که پر از جمعیت بود، برگزار کردند. اجرای‌شان بی‌نقص بود و با تشویق پرشور حاضران در سالن روبه‌رو شد. حاضران، چند دقیقه، با کف‌زدن‌های بی‌وقفه و هورا کشیدن و براوو گفتن پرشور حسابی تشویقشان کردند. سه اجرای دیگر هم مثل اجرای اول عالی برگزار شد. شب آخرین اجرا، فرید خانواده‌ی سوفیا و سونیا را که برای دیدن هنرنمایی دخترها به سالن آمده بودند، به رستوران مرغ کنتاکی، نبش سینما تخت‌جمشید، دعوت کرد و شام مهمانشان کرد. مادر دخترها هم برای شب جمعه‌ی بعدش فرید را به منزلشان دعوت کردند تا شام مهمانشان باشد و با دخترها قطعه‌هایی را برایشان اجرا کند. آن مهمانی هم مجلس خیلی خوبی بود و در آن فرید و سونا و سوفیا همان قطعه‌هایی را که در رسیتال تالار فرهنگ اجرا کرده بودند، برای خانواده‌ی دخترها و چند تا از فامیل‌های نزدیکشان که به مهمانی دعوت شده بودند، اجرا کردند و با تشویق پرشور حاضران در مهمانی روبه‌رو شدند.

بعد از آن شب دیگر رابطه‌ی فرید با دخترها خیلی صمیمی‌تر شد و بیشتر با هم بودند. جمعه‌ها، صبح خیلی زود، می‌رفتند کوه، پنج‌شنبه عصرها می‌رفتند سینما یا تئاتر، گاهی می‌رفتند پارک و ساعتی قدم می‌زدند، بعدش می‌رفتند کافه تریا و چیزی می‌خوردند. و در تمام این مدت هم دلبستگی فرید به دخترها بیشتر و عمیق‌تر می‌شد هم احساس می‌کرد که آنها بیشتر به او دل می‌بندند و رابطه‌ی عاطفی متقابلشان محکم‌تر و قوی‌تر می‌شود. البته هیچ‌وقت هیچ‌کدام صحبتی از عشق و عاشقی نمی‌کردند و در این مورد، سکوت کامل بینشان برقرار بود، ولی حالت نگاه‌ها و طرز رفتارها، بی‌کلام، حرف می‌زدند و چیزی را که زبان‌ها درباره‌شان سکوت کرده بودند، خیلی روشن و گویا بیان می‌کردند. و در تمام این مدت فرید سر این دوراهی بود که سونیا را بیشتر دوست دارد یا سوفیا را، و بیشتر عاشق کدامیکی‌شان است، سوآلی که هرچی فکر می‌کرد جوابی برایش پیدا نمی‌کرد و قادر نبود بر سر این دوراهی، تکلیف خودش را با قلب و احساسش روشن کند و یکی از این دو راه را برای آینده‌ی زندگی‌اش انتخاب کند، یا راه عشق به سونیا یا راه عشق

به سوفیا، و این ناتوانی عذابش می‌داد و رنج بزرگ زندگی‌اش و دغدغه‌ی بزرگ ذهنی‌اش شده بود.

پاییز سال بعد تصمیم گرفتند که در ماه فروردین آینده رسی‌تال دیگری با موضوع بهار برگزار کنند و در آن سه قطعه‌ی بهاری، به مناسبت آغاز بهار، اجرا کنند: سونات ویولن شماره‌ی پنج بتهوون- مشهور به سونات بهار- کنسرتو بهار ووالدی، از مجموعه‌ی کنسرتوهای چهارفصلش، و آوای بهار مندلسن، از مجموعه‌ی آوازهای بدون کلامش. قطعه‌ی اول سونات‌ی بود برای ویولن و پیانو و نیاز به تنظیم نداشت ولی دو قطعه‌ی دیگر نیاز به تنظیم برای ویولن و پیانو داشتند و فرید آنها را تنظیم کرد و با دخترها تمام ماه‌های آذر و دی را به تمرین این سه قطعه گذراندند. هفته‌ی اول ماه بهمن فرید با دخترها صحبت کرد و گفت که می‌خواهد برای گرفتن سالن دست به کار شود و نظرشان را جویا شد که آیا موافقند که برای گرفتن همان تالار فرهنگ اقدام کند یا به فکر پیدا کردن سالن دیگری باشد. قرار شد دخترها درباره‌ی این موضوع فکر کنند و در دیدار بعدیشان نظرشان را بگویند. برای تصمیم‌گیری هم قرار گذاشتند که عصر جمعه هم‌دیگر را در پارک فرح ببینند.

عصر جمعه وقتی فرید از در اصلی پارک فرح داخل پارک شد، به جای سونیا و سوفیا مادرشان، سهیلاخانم، را دید که روی اولین نیمکت پارک که جای ثابت قرارهای دیدارشان در این پارک بود، نشسته و منتظر اوست. با دیدن او یکدفعه جا خورد و دلش هری فرو ریخت. یعنی چی شده بود که به جای دخترها مادرشان آمده بود؟ حتمن اتفاق بدی افتاده بود. با گام‌های لرزان و دلی که بدجوری شور می‌زد، رفت جلو و با صدایی ضعیف که بدجوری می‌لرزید و انگار از ته چاه درمی‌آمد، سلام کرد و با سهیلاخانم که از روی نیمکت پا شده و ایستاده بود، دست داد. بعد از چند جمله‌ی کوتاه حال‌و‌احوال‌پرسی، سهیلاخانم ازش خواست که چند دقیقه بنشیند و خوب به حرف‌هایش گوش کند. بعد که با فاصله از هم روی نیمکت نشستند، سهیلا خانم کمی مقدمه‌چینی کرد، بعدش خیلی کوتاه و بی‌حاشیه‌روی گفت که رابطه‌ی دخترهایش با فرید و دلبستگی‌شان به او، دارد هردو دختر را آزار می‌دهد و بینشان هم دارد کم‌کم باعث ایجاد فاصله و کدورت و دلخوری

می‌شود، برای همین برای هرسه‌شان بهتر است که این رابطه هرچه زودتر تمام شود و آنها دیگر هیچ‌وقت هم‌دیگر را نبینند. و اضافه کرد که این خواست خود دخترهاست و آنها خودشان به این نتیجه رسیده و این تصمیم را گرفته‌اند که پیش از این‌که بیشتر آسیب عاطفی و روحی ببینند و رابطه‌ی صمیمانه‌ی خواهرانه‌شان خدشه‌دار شود، رابطه‌شان را با او قطع کنند، منتها چون خودشان رویشان نمی‌شده که این موضوع را به او اطلاع دهند، از مادرشان خواسته‌اند که موضوع را به جایشان به فرید اطلاع بدهد...

با شنیدن این حرفها چنان ضربه‌ی محکم پتک‌واری بر ذهن فرید فرود آمد که دیگر یادش نمانده که چه‌ها گفت و چه‌ها شنید. فقط این‌قدر یادش مانده که در آن لحظه گمان می‌کرده که خواب است و دارد کابوسی هولناک می‌بیند و با تمام وجود تقلا می‌کرده که از آن خواب و کابوس هولناک بیرون بیاید و بیدار شود، ولی وقتی سهیلاخانم باهاش دست داد و رفت به سمت در پارک، متوجه شد که آنچه دیده خواب و کابوس نبوده بلکه کاملن واقعی بوده، بعد درهم‌شکسته و بی‌چاره نشست روی نیمکت و سرش را بین دستهایش گرفت و غرق این فکر و خیال شد که با این شکست عشقی و این بدبختی چه‌طوری باید کنار بیاید و ضربه‌ی محکم پتک ناکامی را چه‌طوری باید تاب بیاورد...